بعنایة الله وفضله

بهارین گلشنی باتبسام ریاحین تازه فقرات ورنگین حکایات

معطر ساز دماغ تفرجیان صاحب بینش معروف بنام

بهار دانش

رقمزدۂ قلم معنی نگار فهرست فنون سخندانی قانون کلی نیرنگ طراز معانی

خرد پناه منشی عنایت الله بقلم جلی زیبا محشی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور سرسیا گهاٹ

بماه نومبر ۱۸۷۹ع منطبع شد

بیمن گلشن آرای کن فکان رنگین فرمای تختهٔ گل و ریحان غنچه

بهار دانش

در مطبع منشی نول کشور خندان گردید تا یاسمین گریبان اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خردبخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین ست که بر لطائف ابداع صنائع اختراع قدرت کاملهاش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سنجان بیدار درون از روشنی صفتش و سپید جاویدست و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید آمی پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون خبر قلم قدرتیست که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون خبر صنعت والاییست که در جلوه نمود آرد

نظم
تو نگاری ز خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ — آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایه

حیرت بجدی نفید دوخته که توان گفت وخرد عقده کشای ارباب فضل وهنر را از دریافت کیفیت
شرائف صفاتت چنان گرهی بر زبان افتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی
در مقامی که چشم همه بین وعقل همه دان مقدسان ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید وفکر بلند آهنگ دقیقه رس والا گهران عالم بالا از تصور ادنی
مراتب حق صفاتش بعجز وقصور گراید ما پاشکستگان زاویهٔ حدوث وامکان را با این پستی پایه
چه یارا که خویشتن را مرحلهٔ پیمای سواد اعظم معرفت افکاریم ونا پیروان وهم وخیال ناقص را با چنین
هستی فرومایه چه مقدار که بتردد وفکر وتگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان آریم
چون بر سالکان مسلک تحری وجوی هدایت وصورت روشن است یعنی محتاج بفروغ حجت نیست
که سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس بسخن نتواند ستود
وهیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم واندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا ایک
اندیشه را از طی مسافت این وادی پرآفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح
ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک لما
خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه حدیقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز
جاوید گشته ومنشور لامع النور رسالت در دیوانکدهٔ قضا وقدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
زیور مضا پذیرفته آب ورنگی تازه وزینت بی اندازه میدهد
زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش چیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را
مشرقستان خورشید معنی ساخته وخهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت
کلام قدسی ولیلیت روشن وسرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین
پیش رو گذاشته اگر سخنم از شادی برخود ببالد میشاید وخط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد

میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان وارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذوات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته

نظم وصف او روح بر زبان دارد	یاد او آب در دهان دارد
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم
وصف خلق کسیکه قرآنست	خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین با نهند نیشکر سرت مزگی علم گردیده و بهمین دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والامقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره ور بانو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که بتفصیل رقم زدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با فروغی جاتی ست و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد نمکپروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح کنبوه (?) گو هر

انچه در مردم بفتح اول و سکون جیم مشهور شده غلطست از مدار منتخب و کشف اللغات بطریق سجع واقع شده ۱۲

ف بیت اول از غزل و قصیده که در هر دو مصرع قافیه شود ۱۲ ق قصیده در لغت بمعنی مغز سطبر و در اصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصرع بیت اول با مصرعهای ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشند ۱۲ غ مراد از معانی روح اینجا قرآن مجید و حضرت عیسی و جبرئیل علیهم السلام امکان دارد ۱۲ ف در سوره نون ارشاد شده و انک لعلی خلق عظیم ۱۲

نسبت همگوهری وشاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت وکمیت آن بدیع صورت
معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورس حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهرآمیز ومضامین برجسته عشق انگیز وایراد آن در فقراتش از پایه توصیف خرد
بالغ رس افزونست وشاهد صنعتش از مشاطگی نظم ونثر وحلیه مستعار استعاره وتشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله اینچه گلشنیست بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نورافروز گلشن سپهر بیتاب بنماید واعجاز نمائیهای
بدائع وصنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا واندیشه آسمان پیما
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیده مرصع کهکشان نشان نگان خشان
شکسته وعبارتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب وتاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر ومقدارش بمیزان بیان
نمی سنجد وبسکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ ومضمون درظرف تقریر
وحوصله تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیمگون کاغذ بستان
طاؤسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده وسبزان مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بحسن ادهستان باده سخن را جان داده ودل برده بیاض صفحاتش
از غایت صفاپروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته
وسواد عنبرآمود سلاسل سطورش بدان میپنداری که طره مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده وسنبل پرپیچ وتاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طره های عنبرین نیکوان در آینه عارض پرتو فگن

افگنده تو گویی سیه مستان جلوهٔ حسن بر کنارش خفته اند یا سبکروحان صبح نفس یا سند مسیح بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شائبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شریف حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین آفرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ همت ست و در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و طراوت مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سرسبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف

نموده نظم	حروفش چهره آرای گلستان	سطورش و نمای سنبلستان
ز قصهٔ نازک و انداز رنگین	شده چون تختهٔ گل نسبت آگین	بی تحریر او دست سخنور
کند چون صفحهٔ ابروش مسطر	چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان	که گردد تار مسطر رشتهٔ جان
شنای آب و تابش هر که گوید	زبان از چشمهٔ خورشید شوید	بود از فیض معنیهای سیراب
روان در جدول اوراق او آب	صفا از بسکه چون آئینه بگزید	بلفظش صورت معنی توان دید
چو لفظ و معنیش آرم بخاطر	همان معنی بوصفش بندم آخر	چو تحریر سواد اوش کار من شد
همه مغز قلم مغز سخن شد	دلم ز انسان گل اصناف او چید	که کلکم نخلبند فیض گردید

هر چند این سفال ریزهای بیمقدار و خذف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در چمن گوهر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به بیکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزه با انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد میباید بفیض قبول خاص و

عالم کوکبه آرای تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده اهل بینش جا یافته از دو سه ...

بلیلة القدر زکوة فیض و بدر نظم	اندرین نامه نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا
قلم نکته سنج کرده رقم	داستان محبت دو صنم	حرف حرفش دلیل اشواقست
نسخه سرنوشت عشاق هست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نوبهار صورت چین

از سوادش که هست نور فشان | باد روشن سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایه دیباچه سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده در خطه خاک خطبه خلافت بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت نهاده مصرعه

حکیمی سخن بر زبان آفرین

و بهین نتیجه نطق نعت مرسلیست که روح الله لسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تگ و تاز هست و موسی مانند موسیجه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرعه

ختم رسل خاتم پیغمبران

پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین مدح ستایه سبحان صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را بناصیه مهر ماهان نسبت که نقش بانگین از رشک اسجه خلق کریمش خون در دل نافه تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن و زره نشسته از پاس شحنه انصافش گرگ بیشه بیشه شبان گزیده

واز سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین برهان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان بورگان
وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی ابهار طراوت افزاست

بر ضمیر مهر نشان وخاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسرو و انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق بصحرا گشیدم دیدم که ساقی سحاب بائین همت بلندان لطف سرشار بحال سبز بختان روزگار مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشئه آب بگرد از تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رسّام ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان اغصان بسته و منشی ندرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را هر هفت کرده و سبزان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تاتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلگشای و جمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب روودبار بر روی سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاحین از شاخ سنبل و برگ لاله وگل مشک با شنجرف سوده مرغان نوا سنج از زمزمهٔ دین لوح چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد

لعلین قبای گل در بوستان بهار داستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را صبح عیش داده و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم اسحار هوا لبسان دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از شمامهٔ سنبل و شاخ ضیمران چون نافهٔ آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقائق نعمان مانند دهان طوطی آذین شده

نظم

زمردگون بساط مرغزاری	کشیده بر سر هر کوهساری	
بطرف هر چمن سرو جوانه	کشیده خط گل طغرا بطغرا	ز جبه کوه تا میدان غبرا
قبای سبز را صد پاره کرده	گل از هر منظری نظاره کرده	بهر جوئی شده آب روانه

نکهت ریزی سبزان بهار و شکرآمیزی مشکتران چمن زار و مستانه روی آب و دوباره قهقههٔ تدروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا شیم و حنیاگری طاوسان مرصع دم طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار که غنچه کردار در گرو انقباض بود ببستان گل شگفت و شاه آگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد وانجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیرنگی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دردآشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکبار از صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

رنگین او یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب
و نغمه پرواز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی
بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن لاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری
در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا
میداشتند بیدخوانان چمن برگل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ
کافرنشش مشغول ثنا پردازی بر عارض آتشین نگارش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده (ای بلبلان)
و از رشک چهره ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار برخاک غلطیده پنجه دستش که بحسن و لطافت (کیسک اندرون پرده دلش چیزی رسیده باشد)
آفتاب ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از خار رنگین و رشتهٔ دندان گوهرینش که از حسرت آن (مشرق و مغرب هر دو)
آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیهٔ شگفته اش
چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت معنینش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش
نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم (ظاهر و نمایان)

سر دفتر آیت نکوئی	شاهنشه ملک خوبروئی	رشک رخ ماه آسمانی
گنج دل سرو بوستانی	جادو روشی بدل ربودن	ریحان نفسی بعطر سودن

خوش خرامی که چون رفتارش یاد از تذرو کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال
بر قامت سرو آزادی می نهاد با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز خرامان در رسید چون بباغ
هوش از دماغ ما رفت چون نشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان صحبت گزین
که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم
شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته
چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات بازگرده لالی

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخندانان دلاویز بآیین قافیه عقدوانان خردپرور و رمزشناسان دانش گستر سرگرده گفت که اینهمه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید است چه گل از رفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسیکه وفا از آشنا سد دادن و خاطر بوصال چیزیکه بقا از آن شاید شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند

نظم

ندارد رنگ گل چندان وفایی — نباشد باغ را چندان بقایی
غم چیزی رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست زبان بندی بلفظیکه پیدا از طبله یاقوت گوهر بگنون میریزد و بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضه دلکشا و حدیقه جان افزا بتر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد و انجمن سخن عطرآگین شود و بی شائبه ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن از فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریده خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائده خرد و متمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشاره آن بارز نیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان انشو ری کمر همت تمام بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت نیسان شکل رعنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان سخن بوام بستد و مشاطگی خامه جادو نگار زلف معشوقه

سخن را آب و تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن صور گل صد برگ
معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشا بسی و حدیقهٔ جانفزای شگفته بر
بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جانفزا و گلستان روح افزا
هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در و شگفته و هر فقره
نوآئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن
در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت
که طبع والای شان پرورده آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای الهی
امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیده
دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی
دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطای
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش
و فرومایگان پست فطرت شمشیر زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند
و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رستام طبع انسان که
منشور فطرتش بطغرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ ضَعِیفًا موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور
نقصان بیاوری کلک گیاهی پیش نیست نتواند نگاشت نظم طمع دارم

که گر ناگه شگرفی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گر بیند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خموشد

و قطع نظر از همه چیز جا بجا خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران بساط فرهنگ نیکو دانند
که دو فقره مناسب لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد که چه

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یا قوت مهر تاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سر آرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد
که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای یکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سر انگشت طبیع قاصر این نواله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که ابهم گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد جولانی فکر نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای سترک نهادی و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جوئبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این قصهٔ تازه از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته
از غایت اعتلا و علو پایه جهت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور رکنت و جاه
اورنگ آرایان بان الطموره نشین عدم انکاستی حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش
انداخته و غاشیه امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضه اقتدارش در داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزوئی در دل او	فلک در خیلش از جوزا کمربند

ظفر با بند تیغش سخت پیوند   چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانه امید از فروغ
وجودش منور شود و نخل بندگانیش ثمری که ذائقه حیات از لذت مرادش بخشد نداشت لهذا
نقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها
بدرگاه واهب منت تمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکه درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و
نخل نیایش بار امید آورد و کاشانه دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را انور افزا
ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیه کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر
سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه گشوده بیذل و نوال جهان را
یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروزبخت	در گنج بگشاد و بر شد بتخت	بشادی گرائید از درد و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج	القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود	

میمنت

وزبان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیداربخت که
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب بلند طالع
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید
و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد ازانجا که ایزد سبحانه
برگزیدهای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون
شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم
و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری فطرت ارجمند
شهریاری شکاردوست افتاده بود و در سرش هوای صید فرمین گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان
گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته
و جانوران صیدگیر را بهمراه سر داد و شاهین تیزبال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع و بسبک آهنگی

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورده و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه چشم نیکوان را ماند مانند بیکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو پرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ تک آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن بسر ذاتی و جوهر سبعی شکار ساخته تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

درآمد مرغ صید افگن بپرواز ‌‌ روان شد بر هوا باز سبک سیر
چو در نالیدن آمد طبل باز ‌‌ جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عیشش ناز پرور سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده قصد تنزه فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه آب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در صحن گلکار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو نشاه بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری جلوه و سماع آغاز نهاده نظم

هوا بر سبزه‌اش گوهر گسسته ‌‌ زمرد را بمروارید بسته
بهر جنبش یاسمین بر دمیده ‌‌ بساط خرمی بر روی کشیده
گشاده باد نسرین را بناگوش ‌‌ بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ در آمد و به پای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده تاج مرصع بر تارک غنچه چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زندبافان چمن بسان برهمنان بید خوانان بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون

درویشان معرفت گوش فغان کوکو بر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم
خویش از نهال صنوبر تا بار بشده و به تبسم شیرینش شمشاد بستان فرهاد جان شیرین ملبس نرگس جادو
دلفریبش نغمهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حنای بهاریش شک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و به تبسم ناز متمائل بالحنی که مرغولش خانقهٔ خجالت در گوش نکهت سامی انداخت و شعلهٔ آوازش آتش
تشویر در پردهٔ دل باربد میزد نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بروی خلائق بسته و بکرزاد رنگینستان جنت
جامهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان مع الافطرت بسخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد
سلیمان برده و همایون طایریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طایران مینا بال
و سردفتر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و
بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهان ارشاه از تماشای
حسن آن جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که دران چمن سیراب گلهای طرب چهچههٔ بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشته و از غایت شوق
نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنبار نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغییر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن باب مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده

التماس طوطی نموده از عدم اصطبار نعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک امروز دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این مشت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت آنگاه ارزانی داری جوان بنادانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان از نعمتی بمرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای نگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق بهره ور بانو از افق بطانه جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت مستور و مستتر است بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصه بروز کشاید بینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشه سرشار

حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بطاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه‌گون پیاپی می پیمود تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن نشئه
دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که ناسپاس‌ترین متاع کشور آگهی ست
فریفتهٔ جمال خود شد و از بناگوش صباحت لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار بزبان
آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زبانی شکوهٔ شاهی
شان خسروی بر ابر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی و بیغایت تکلف از روی صدق
و سداد باز نمائی که مصوّر قدرت بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که دلیل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار گردد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این فن بهیچ وجه ترا صرفه نکند
و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و عناد انثی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانوست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه
نیکوان جهان خود را ارجح میشمرد و نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بیک وجود نباشد و تو نابغ

آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی ست که در هر گلشن هزاران گل رنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلم و شما صد مرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد مهر و بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب روی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک نموده و نرگس ببوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع اینمقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه نادیده بر جمال جهانگیر مهر و بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته آمد و بیوست اشهب شوق را در فضای محبتش بدینسان جولان داده که از دایرهٔ تعلق غیر ازو بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوهٔ حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش	ز دیدن هیچ اثری در میانه	کند عاشق کسان را غایبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را بشهر مینو سواد بجهت آوردن شبیه مهر و بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری بشنید و دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شده طایر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمدد کاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش ۱۱

بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان با تنگی ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سائبان زنگار چنان جادو قلم سحر کار ندیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن درین قطع صندل گون چون او استاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامه ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین [illegible] نشو و نما بر آمدی مبغایانه تکلف اگر مانی از رنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود میداشتی بر گروه هر نقطه نوک ریز خامه سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار بپای سر چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور سامی رقم او ستادی بنام آن جادو ثبت گردانیده و در فات آن مقتدای سامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته نظم

بر سامی ز اقلیدس نهاده
به نقاشی جهان را مژده داده
قلمزن چابک صورتگر چیست
که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان صورت لطیف بودش آمد دستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت معین فرمود و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش فتنه پیکری تمثالش را که غایبانه بر کشور دل تاخته بهت بر صفحه حریر مرقوم گردانیده و بحضور بیاورد بی نظیر بهیون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیمایند و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه

باغیکه محل سیر بهر و ربانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق آورد در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او نگنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد وان میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و جناب غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور دادور داد گر خویش بمقتضای مصلحت است اما با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شده و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو آگهی یافته حقیقت العرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر در آن فرصت گاه و تعب ترددرا وسیله ساخته عذر بخواست والتماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبه مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قبابست و محض بارادهٔ پیشکش شرف باریافتگان بندگان شاه در روان فیض نشان از مهمه مسافت بعیده و راه دراز در آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک بامن و آسایش سالماً و غانماً بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن جمع پن بستها رکشاده و بارها را واکرده از ینجا برداشتن و ببارگاه عالیه ورد بن خالی از تعذر نیست اگر چه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هماکردار سایهٔ سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گلهای ریاحین طرب انداز نشاط

۱ اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فراگرفتن و فائده گرفتن ۲ تفقد جستن گم شده و پرسش نمودن [illegible]

سبزان چمن را سرفرازی بخشند وهم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگارست ونتیجهٔ و
تحفهٔ ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود
بیشتر بهرچه امر عالیه نفاذ رسد بندگان انجم القیاد که سعادت کونین در خیر آن مضمرست علاج
بهروربانو ملتمس بی نظیر بشرف اجابت مقرون ساخت وز دیگر چون سیر گیتی تاب از گریبان صبح برده
ردای نور بر عالم افشاند وبسوج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسهٔ قبه اش میسوخت
چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن بهروروان رنگ
بر رنگ شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار بی نظیر
فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جان نواز بفرط شادمانی ونشاط بسان گل شگفته مانند نسیم سبکروحی
در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان جاه و دانش بود حاضر ساخت بهروربانو
در حجاب پردهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته
اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندید بر بساط این
شنبلید گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده توبرتو پیچیده بدست خادمان داد بانوی جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و
بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد امانمیکشاید بهروربانو آنرا از غرایب اشیا
گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن
مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران بنازم و ذریعهٔ افتخار
خود دانم همین است اما چون ودیعت پادشاهیست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق

بهره وربانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه
اقبال این معنی و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان امانت ست لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه
درینباب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خوف بنظر کیمیا اثر
در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره وربانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای
نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری نمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون
ساخت و حکم کرد که بحجاب پرده بمشاهده جمال خضر متقبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط
خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافت فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت
و بفرمان قیبان حجب عصمت و جلال تا آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر
بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی برو
طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره وربانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست ازینجهت گاه گاهی
این قسم ادا سر میزند آری مصرع «پیری و صد عیب چنین گفته اند» القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندارشاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست بهره وربانو داد بهره وربانو از مشاهده حسن و
ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت
که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را
غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از
حسرت رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

نخچیر بمعنی شکار و شمار کننده باشد و بمعنی شکار کردن و شکارگاه هم آمده ۱۲ برهان ۱۲

ای شوق بهره وربانو
از لطافت تحمل بی نظیر
در گشادن صندوقچه
از یک مرتبه بصد مرتبه زیاده
شد ۱۲ الحاح به لغت
کردن در کاری و ایستادن
ابرو و الم بار بودن
بنیان بالضم دیوار کردن
دیوار گیرد و نیز بر آوردن و
بعضی گویند بنیان بنیاد خانه
رقیب نگهبان و
چشم دارنده و نگاه دارنده ۱۲
حجب بضمتین جمع
حجاب بمعنی پرده ۱۲

بر واز سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل تن از بیم پای مور در سوراخ مور رود در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی نظم

شگرفی چابکی چست و دلیری	بهر آهو بکینه تند شیری	گلی بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی	هنوزش گرد گل نارسته شمشاد	ز خوبی سرو او چون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در گشاده	بره رخ ماه را از رخ نهاده	بر اسپ هم زین نهد رستم نهادست
بمی خوردن نشیند کیقباد است	شهی گر گنج بخشش را نهد وا	کلاه کج قارون ابر دوران
سخن گوید در از مرجان براید	زند شمشیر شیر از جان براید	بهره ور با نوا ز شنیدن اهنیه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال بستیدش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیاء دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت سخن ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آشکار کرد بجهت آرام خاطر شبیه از بی نظیر بحث است بی نظیر از بس پی بردگی اسرار اقبال آنمعنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار بعرض رسانیده که این شبیه امانت ست در میناب بهادر نتواند کرد و ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق عاریست چه پارهٔ حریر بر و تصویری کشیده نه متاعیست که سزاوار و دیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خدایگان روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمایی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر تقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر ست و طالب این صورت نگاه کنی بیت هر دو عالم قیمت خود گفته نرخ بالا کن که ارزانی هنوز در شان این شبیه صادق می آید آری ملکهٔ جهان کیفیت برین آیین ست که فرمان دهای

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک بیا که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل خجسته
و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهان داری
بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک آزدواجش کشد و گل را
با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امید دارم که
مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت
فارغ باشم بهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت
نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که
بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت
عموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت ابدام
دیگری گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی
دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است
و مقدمه حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بغایت الهی که
کارکشای مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از
پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گراید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تر از مطلوبست
از هر که بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه
در حوصله آرزوی تو گنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

خود میدانی که عالم حادثه زاد دهر نفس صد رنگ بنیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آرزو پیش
گرفته روز و شب سرگردان بادیه تردد شوی احتمال دارد که آفتی شود و در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان
بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه
خود را بسلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک و تیره نباشد شاید که دامن
همت او درانوقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و آنمعنی باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست
که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست
که ازین سودا بشتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت تو در صد دیار یکی پی
که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل
پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت
ارخای عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از زن دریادل گرفته
شبیه او بدو تفویض نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهره آن پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شد بمنزل خود آمد
فی الحال خامه معجز نگار بر گرفت و بر پارچه حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالادست چهره
حور فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرده پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید
از خدمت مهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل

افسون خواندن کلمات باشد مر عزائم خوانان و ساحران را بجهت حصول مقاصد ۱۲
ارخای یعنی سست کردن و فرو گذاشتن ۱۲
خصوصیات ... از خال و خط و دیگر ... ۱۲
جناح بالفتح بال مرغ و بازو و بغل و جانب ... ۱۲

و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه یار فریب بهره وربانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر جسد دل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهرافروز بهره وربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر جهان آرا فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پرگل شدی و از نثار خرد فریب صورتش ساغر معنی پرمل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سر مکشید و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن صورت پرمعنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی اشتیاق وصال بهره وربانو شد و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین تختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و کنارش در کنار گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

رهی توجه بسوی ستم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر عتبات عشق
نهاده با عقل کار یک و ساخت و ده بکم مایه فرصت طلبش از زیر گلیم بر آمد و آوازه شیدائیش
بهر کوی و برزن در افتاد و نا گفتنی بایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار
تقرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمه جا بجسل گرد و سلاسل اندوه گشت شاهزاده را در خلوت
طلب داشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار النصائح در دامان حالش ریخت
فضیحتها
چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبه عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل
بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون مه
خونبار خویش قطره زن شد بادشاه بمشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت
وزرای صائب رای و عقلای مشکلکشای اجمع گروه در حل این عقده مالا ینحل یاوری
جست آنها بمقتضای خرده خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این جراحت
تدابیر نهانی بکار بردند و چاره ها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش
بلا بالا شدن گرفت و نائره جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال
یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل هر کوچه تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود
علاج کنندگان
نبردند بنا بر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و
حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفه نا قصه نسوان در خدمت این تازه
اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول یکی از ندمای با فرهنگ و الاخر و شاهد سخن را در حجله بیان
بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی
بر داشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی

ای کم از نصف معقود
یافتند
نسوان بالکسر زنان و این جمع امراة است
خلاف از ماده مفرد
از صراح
ای بر خوردار
و منفعت تمام حاصل ساخته
جمع ذخیره و آن چیز منتخب
بکار آید

تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و بشجاعت و شهامت بعدیل و بمروت و سخاوت
از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده
زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود و دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش
تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ خاطر و پاس خاطرش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت
و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبانروزی
در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل
وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجای میرفت زن
باده هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر
بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا
که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را درمیان این
جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن
افتاده چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و
نمک نسیاً منسیاً گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر رفت و یکی از
زنان محتاله مکاره بر هم زن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد
و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز
زد و آخر از آنجا که در طینت شان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب

این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف
مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری بشستن آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن
بعصیان درداد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی
مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین تیره بگذشت و ازین مقدمهٔ شیشه شکن نام و
ننگ در همسایگان بقدری واگویه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرده و بیم جان
بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق
خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت
نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضا را آهوی از پیش رمیده
بجانب موضعیکه محل توطن مادر و پدر آن ستیزه نامه بود در رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی
آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضرالبسوی غبار مغرب شتافت
جوان از بس تعب و دو کردن و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت
و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح مبیت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخجیر علیحده نگاهداشته تتمه را بنهایت
ارزانی داشت و خود باکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او
بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود
که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمال است و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام آز
نکرده شد و این معنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحهٔ در قالب آرام
گیرد درین باب معذور داشته خاطر نازک مرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگاهداشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابروی هلالش بادهٔ پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

و این مرد ساده لوح غافل از مکر نهادی زنان درینجا بکمال طیش و تلاطم شب را بروز آورد و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از ماندن شوهر خبر داده و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط اللیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسبا بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش درگرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی هولگی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب بادهٔ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقاوار از و نشانی نیافت گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و بکشیبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان از شنیدن این خبر و استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعه

قساوت بفتح اول و چهارم سخت دل و سیاه دل شدن ... گلگون بروزن ... شبدیز

ایوای ز محرومی دیدار دگر هیچ . القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنزا از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چندانکه خاکسترها را بر فرق روزگار آن تبه کار بخت نیستمند اثری از آن پدید نیامد
مرد ازین معنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ
پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن
که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجامش جز ازو باز نگوید و نشانی
ازو بنظر در نیاید بگرداند آنجا که سرشت زنان بناراستی مخمر ست تزویری برانگیخته
و نمودی اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان را این ظنه بر دل مستولی شد
و از آنجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند
چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپدید است جوان به یقین دانست که آن نامه سیه
از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است
از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون
دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس گرم رو بادیهٔ تفحص گشت و بهر منزل
و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک
پنهان گشته بودند رسید و کیفت ما اتفق بیک ناگاه بر در خانهٔ که آنها سکونت داشتند آمده
ایستاد و عورتی از اندرون برامد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از ان عورت
پرسید که فلان عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی
می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان
بدون اختیار بوده هلا بشتاب و وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون
رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه و مجرد استماع نقد هوش

دل باخت و رنگ بر رویش شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر او را دید در سوگواریان
بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا هوگلی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت
دست نیافته و کار از دست رفته از اینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن نابکار
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ تیز شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود که بشجاعت و
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر بدر برند که
کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر برآورده
باز بعجالت برگشت اصلا بسویش توجه نکرده و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی
تفرس یافت که آتش فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموس خود اوست اندیشه کرد که
این خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین ایستاده باد بدست
بپایم از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند
از طرز روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت
آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان لا و رعنان اسپ
بگرفت و باز ان روی گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشید
کروه در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار
نیفتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مهر روز و شب گرد خانها
گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر ببالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمیندار ان خوب بر

قافله بیداران شیون تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد و از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ
بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید
و از راه نقش پا سراغ بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون آمد دید که مرد
غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ
آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مردکه را ابر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای
تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت ست اول پاداش عمل درین دار مکافات
بکنار این دژم طالع تیره اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر
لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید سترده
تن بقضا سپرد و آن زن سینه نما مه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده کشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود بتجبر و ناز محاذی وی می شد چهره
تکین طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر حیق مروق
گلگونه بخش چهرهٔ شاهدان مشغول نمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بجرعه
عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی بادهٔ
نشئهٔ نار چهره اش گلناری شده و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف
زده متقاضی مباشرت گشت گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

دریابیم و بلاهای حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت و تشنه‌کامی نیز
دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش بر داشته در کنارش نهیم
که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که یکتا و سفاهت خود
گشته بود باین فاسقه شهوت انده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون
شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت
عجز و بیچارگی التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللهِ فَقَدْ نَجَیٰ آورد قضارا مستی باده
ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از بس مستی بر بستر
تیره بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان برروی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را بر پا کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود برو کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه ازانست خشک شد و
بدل خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته
و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده
با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب
شود بر سر نشسته نفس نفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده
سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن چنین عقوبتها گرفتار ساخته
و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر است که چند از حیات که ممات بران شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این بهری و نابکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیاد زن
بدشمنکامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک غرارم دود اندوه سر بفلک کشد
جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوختهٔ خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و
آهسته آهسته بربالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد از آن
نزدیک آن ساغر پرشراب آمده ببوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و
از غلیان غضب و انتهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان
دران ساغر پرشراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان پیچ تیره بخت بر تنش پیچید
ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال نادره سر از بلجهٔ حیرت فرو برده
بصنعتهای رنگارنگ صانع بیرنگ رنگ هیچ نتوانست پی برد و نمیدانست که درین ساغر
چه بازیها و حکمت خویش خواهد زد و از دیگر فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز
بر بستر استراحت غنوده و ساغر پرگل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاء رو بتنزل آورده بود
بلاتحاشا آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست
بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را از هوش بادهٔ فنا

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در زمان
حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرشش از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یأس افتاده نشئهٔ کامرانی به خمار ناکامی مبدل
گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و غرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار
حدیث از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات
از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب
آهیخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که دست و پایش در آنحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون
آویخته از عهدهٔ موش بر نمیتوانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی
بالحاح درآمده گفت ثانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید
بهتر و الا اختیار بدستت آن زن دست از سلاخیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار
بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو
بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین
رقم مذلت کشیده باشد از همچو توئی بچهرهٔ مهر و دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس درصورتیکه
از من جهلا امری منصور نباشد کشتنم چه صواب آرد خون کسیکه از وجودش هیچ ضرر نباشد
ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی شتافت خاک
وجودم را باتش فنا ریختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین ماوا گزین
جهان سست بنیاد را پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا
بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برنگردم

پس عهد میکنیم اگر از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از انچه که بودی عزیزتر دارم و سر موی آزار تو نکوشم درین عالم حادثه زا در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث نکردی و از پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر از ما ملال گیری که بحسب قضا و قدر رو داده

نظم

با چو تو نازنین گمر به کین در بندم	گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ورنه هندوی شمار من جفائی رفت رفت	گر ز ظلم از غمزهٔ دلدار تلخی بر دبر
درمیان جان و جانان ماجرائی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت	زن ز سخنان چرب و شیرین ابله فریب

شوهر از جای برجست فی الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و جوان برعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و برآسایش این دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ اینمعنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون شترنگ محض بیرنگ

نظم

چون نقش وفای عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند	زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی	چون در بر دیگری نشستند	خواهد که ترا دگر نه بیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته

صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام
باده سرور و میوه سخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس در یافت و عرق تشویر بر رخ آورده
خجلانه بگوشهٔ بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
شکسته آن درمن اَمِن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشانده و غبار
ملال از چهرهٔ حال آنها با آب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که
چون یخ افسرده بودند با دوای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای
بدیع بشگفتن در آورده انجمن مجلس را اگرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را غنیمت
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهری بهرهٔ وافی داشت امابر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیات هندسهٔ سبعه
و نبذی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما
خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف
ثبت است مدرکه این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که
از زبان ندرت بیان تفسیر این مستورهٔ معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ خلجان
از رشتهٔ خاطر بر دارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا
نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان بنطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان همت گزارش می‌باید پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت

نظم

قدر رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی	گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی

چون بنده را در فن بالا برآمدن اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای چنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه بر می آئی جانا اعجاز والا انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نور دیده بکردار داربازان سحرکار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال

در نظرم مرئی میشد و گاه نگاه در نیمه راه میماند و هر دم نفسی موهوم بخاطر میگذشت القصه
خوشه چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتیم و پاره بزیر انداختیم که ناگاه
ماری سیاه بر پشتش نقاط سپید بزردی مائل در غایت ستبری و درازی که از نگاه جانگدازش زهره
آب میشد و دل بسان نمک آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر
می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح می شکند و اگر توقف میورزم این اژدهای
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از اوست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد و هر دو
مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری بزبان خلائق که هر که با دادن شکم بنده از بهر خرما جان داد و مرد
و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقده جانکاه است که فلک
من ناتوان ضعیف اندیش آورده سخن کوتاه تا ماراهی از هم و حکم کنم آن اژدهای خونخوار در رسید
و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز را همچو بر باد ساخته بمحاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم راست می شود و از فرط
هراس یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرائین خشک شد و پنجه دست با تنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه
چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آواز مرغ هوم

تحسر آمیز بگوش من میخورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند
قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست مدتی که
در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و با
من انگشت نما نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که درانجا حاضر بودند و بر خرابی حال من
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی
این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانه خردل بموئی آویزند خطا نکنم
اقتدار من درین هنر بدان نهایت ست که میتوان گفتن که اصابت تیر بآماج در قبضه اختیار
منست خدایتعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالباً سر مو خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را آنچنان
معلق بر دارم که بصورت جوان از ان تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن
از انجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما در
بدامانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد بدین
تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است
و والیان من تن بقضا در داده اند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد

اللغات غیاث گویند مستویه منعکسه قضیه آن را آید انسان

کمان معجز نشان او در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من
بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانه کمان در آمده آنچنان بارانِ
پیکان تتار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده تار مار بزمین آورد و غریو از نهاد خلائق بر
رفت سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کفچه مار قائم بود مردم
تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فراپیش رفت و تیر را
با مار بر برداشت قضا را سر مار بر جست و از آنجا که پیمانه عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدهان گرفته
نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کلاغ قد گیر
بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمده از قدرتهای نگارنگ
و اراداتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار
الوهیتش آوردند و بفرمایه قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال باندازه
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و جنازه آن نخل حدیقه جنت رسیده
تا منزل ناگزیر همراهش رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزاپرسی تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورستان
خاکی را درین امر اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم
بیکناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهن آسمان گون پوشیده آسمان

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیده میریخت حسن گلوسوزش دود
از دلم بر آورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر نوشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طرفیه تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آداب مؤانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تاکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت و مباینت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواجم کشید من از شادی که حور همبستر و پری همخوابه شد بسان گل شگفتم و از غایت نشاط
در پیرهن نگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جاذبهٔ محبت من
دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین بر آمد و احکام یگانگی و یکتائی استحکام
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را ببستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی
رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز
همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آش بکاسه
یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن

نه و یک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اضطکاک کاک در بلند شد اینمرتبه ظن بیقین پیوست که در
عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این امر و اکتشاف این غرض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ نشگافتن گره از روی کار آن نابکار
و دریافتن اسرار او را ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من
آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و بر غمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ
ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس
تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر
برخاست و از بالای دیوار بر جست من نیز برخاستم و غمچهٔ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفته
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تمرستانی بود و در میان تمرستان کلبهٔ قلندری غضنفر جثه ساکن
چارشانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفته وقتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید
همین که او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درختی بایستادم قلندر از دیر رسیدن او بروی
غضب برخاست و بچوبیکه آلت بنگ سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت ما
بسزا فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری وقت داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود و چون
خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم اندیل
عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبعیت طینت
به اصلاح اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق از ذرگاهش برخیت و خود را و هم او را
بسر اذا الوجه فی الدین ساخت مرا از مشاهدهٔ اشتعال آتش بلا البصر ابا گرفت و لرزه در اندام

افتاد و درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت
اراقهٔ بول نشست چون چاق و چست بود بهمچه را بر گردنش فرود آورده سر ناپاکش گوی مثال
بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین گذ
شت آن سیه نایه از اندرون برآمده قلندر را آواز داد و صدائی برنخاست زیرا که مرغ سر بریده
بانگ نزند چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال
آتش غم در نهاد آن بدنهاد در گرفت سراسیمه باز بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه‌وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا اینکه
بدین امر مبادرت نموده انتقام گرفته آنچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر عرین بر وی میشد
بر درمیزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در جوالی قائم بسته
بدوش برداشت و از انجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود وانداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سنج گردیده پیش از آنکه آن فاجرهٔ ستمکار بخانه
بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت از من
خاطر جمع کرده بر کنارهٔ بستر آمده نشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد
بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را مهیت برادر بودند بهمتن
و سفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت و کل بی نصیب از هم آن جاهلان
در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ
خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را
اصلا آشنای این معامله نکردم و از مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم و زن پیوسته چون مصیبت
زدگان قرین غم و اندوه می‌بود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت

تهیهٔ نماز و در صدد طهارت بودم و با ستنجا اشتغال داشتم آفتابه را از آب در صحن خانه بود و آن
تیره رای بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بخت برگشته تمام
برخاسته بکمال نخوت دست با آفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نمی‌آری گفت بس سنگین است
نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیر بکیه بی اختیار از شست رها شود بر آمد که ای بهتر حال
از لاش قلمندر سنگین‌تر نخواهد بود بمجرد دیکه از زبان من این سخن بر آمد زن انا مرده غضب باشتعال
آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام جان بنیچه قلمندر گشته از اندرون
بیاورد و تا آگاه کنم و آگاه گردم بکبر دار برق جسته بچستی هر چه تمامتر بسیم بر صوبر تم فرود آورده
سنگ غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند از ار بستن و نحو را جمع کردن آفتابه‌ش و از سیامی بکار
برده این قسم نقوش غریب اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن لعین را
گرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان آل
آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برشته سوختم ارازادی
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده و حلقهٔ خاکساران در آمدم و دیگر باره و بار رباب تعلق
بر نیاوردم و برادرانش آن سیاه را باتش تهناب سوخته وصل جهنم ساختند ای شاهزاده
والاگوهر ایزد جهان آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات
مقدس ایشان را بجهت گرد آوری خلائق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیند
لائق نباشد که دل و دین را بجمال خد و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه که سرشت اینها
از کید و تزویر است و از گل رخسار ایشان رایحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان
ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی

بزن ایمن مشو که زن کارجاست	هر روش یاوه هر کجا راه ست
زن چو انگور طفل سنگینه است	

خام سر سبز و پخته رویت **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را

در حجلهٔ بیان چنان جلوه‌گر ساخت که در شهری جوانی غریبا منظر نکو شمایل توطن گزیده بود
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذله‌ها می‌گفتی روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبردگاه
با صف مردان واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این امر بر من آشکار کنی
جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تأمل بر آورده گفت
اگر از روی ملاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه
سزاوار نهفتن است از آبا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی
صد کشیده و از آنچه که بودم زیاده تر مستسبب گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان
بهمان وتیره نخست ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی بان آشنای تجرّم تکلم نمیساخت
و چندانکه من در مبالغه می‌افزودم او در الحاح می‌افزود ازین معنی مرا جدی استغراب دست داد که
بی طاقت شدم و عنان شکیبایی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجایی رسید که مزیدی
بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه‌گر سازد
چاره ندیده جواهر اسرار ازمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهویی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رایی از گوشهٔ مرغزار
پیدا شده و سبزهٔ گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش جهت برانده
تکاور برق رفتار راه صحرا اندیش گرفته دران سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد و من خنگ گلگون نسیم تک را گرم
عنان ساخته بدنبالش شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم
که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد قضا را در کمال گرمی جوش قطره قطره خویی

ستاره وار از آن گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی من اچون ساحت سپهر از
ثوابت و سیاره مینمود پایش بگوی ذرّ شد و رست بسر افتادم مانند گوی که از صدمهٔ چوگان
غلطان گردد معلّق زنان از آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات به گو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کردن ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرایید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری توانایش را دریافته
و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوّس گشته و سلک لولوی دندانش از هم
گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب اثر زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لوق و دق که تصور
وجود بنی نوع انسانی بخیال درنگنجد و مردان شیرتوان از بیم جان چون برگ بید از باد
میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیأت متمثّل گشته
یا دیویست بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد
از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی
در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش
آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود
منکه سراسیمهٔ کوچهٔ افتقار و سرگردان تیهٔ حسرت بودم و بهیچ وجه و براه نمی بردم از عنایت

بی اندازه اش مال انجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بکیفیت خود آگهی دادم و باهمه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت پیر و بمال قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل گشته ازان ظلمت آباد کربت اگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان امنی فایز ساخت یعنی دران ویرانه بهمگین این پیرزن مسکنی داشت درکمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی برکنار رودبارکه چشمهٔ خضر لب تشنهٔ زلالش بود و تسنیم و کوثر همچون شکر و نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنه بر قصور قیصر و فغفور میزد و در بند نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون درو شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته نظم بهیچ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمهٔ خوشگوار

درختان سرسبز و پیچیده شاخ — هوای خوش و میوه‌های فراخ

روان آب در سبزهٔ آبخورد — چو سیماب در پیکر لاجورد

چو بر شاخ مینا برآورده در — گیاهای نورسته از قطره پر

مرا بدان مکان مینونشان برد و لبسان میزبانان والا همت مهربان منش مهمان نواز مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چون تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بفزود و از روی مسکین نوازی چند من بیوه بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی منکه از انچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینوفریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه شربت حلاوت

تازه یافتم و در ادای چنین آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه وهاب بی منت
باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاکدامان یزدان پرست ثنا و دعا کردم و هر چند دل
از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بکیفیت آب و هوای آن مرغزار خرم
و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نظارت گل و ریحان آن منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم
و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمن سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال
آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق نفر جسته و در طلب یگانه
که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون شاهد
نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از شعل ماه منور گشت دختری
آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بتارک جمال کج
نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال
مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته
بر پیشانی او بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر درویشانه پیش
آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا اشتمال
داده و قدری خود تناول کرد من چون آن دختر پری دیدار در آن کلبه بیحجابانه نشستم و حسن
گلو سوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت و دختر گلرخسار بدستور
قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من از کمال
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

ناتوانی و پیری دریافته است از غمرات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی
خو گر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد
و گفت ای پسر زن مرا خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر درنیامد ناچار ترک موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن

در ویرانه اختیار نمودم	مثنوی	جهان راندیدم وفاداریی
نخواهد کس از بی وفا یاریی	بریدم ز مهر آشنائی شمار	بس از آشنایی من آمرزگار

و این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش
نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای ماتک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق
این سرآسیمهٔ کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا
بگزینم بعد ازین روی حمر اناث نه بینم و بمین صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم
لیکن امید دارم که از روی عنایت و عاطفت دستگیری و بفرزندی بپذیری و
بمقتضای رسم اسلام این نورسیده گل از ملاک ازدواج من کشتی و بدین
نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان آلهی ادای
آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام این معنی را صورت و اذن وجب درین صورت
لائق انست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت
موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون
بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن نتیجه عروس
این التماس الجنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست

و بمژدهٔ پیوند و وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبت بی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روز چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف هم بستری کرامت فرموده مدتی دران صحرای گلستان نشان بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و مؤانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نموده عصمت و پارسائی آن دریکتای بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا و شرم نگیتی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیگشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بغایة زیب و شایسته تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن یاسمن رخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیفت طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور

عفت پیراسته باشد [illegible]	زن پاک خوش سیرت و پارسا	کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار	کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست	چو مستور باشد زن خوب روی	بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل	قضا را پس از سالی چند آن

پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن صبر را از این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمره زندگانی درچید از مفارقت ناگزیر آن حمد آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم بجستجوی

تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصهٔ خاک را از ان گزیر نباشد و درین عالم اسباب ذریعهٔ
سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن
خورشید لقایی حور رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور
لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بسبیل نوکری
حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل
مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خاص بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم
و از فرط کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی
بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده
گفت که من بعوارض پیری در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی بتعهد مهمات خانه نتوانم کرد
و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری
تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین ست من ساده لوح از انجا که
بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان فتنه آمیز پیرزن که در پیش
اولوالالباب صریح [illegible] ترانه‌ای نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه
علی الرغم انگاشتم و بدل [illegible] لدا لیش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی
فهم همچنان نگاه بیسوادی در خیر من نامدیس ماند چون مرتبهٔ دیگر با ستعداد سواری و تهیهٔ سفر
متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت نامدیس خویشتن آگهی
نبردی که چون پایمال سفران شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هرچند بحسب
ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشد باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات تقدیم رسانیدن
شرط غیرتست و لا زمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

که خسته به گرچه دزد آشناست به از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز
نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدارا
بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من برای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی امان جانم بغبار
نمامی میالا مهر آیینی که خرقات هر جا نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار
ازین مقدمه مانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد ز رای رفتن و نیروی
ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل
چنان ایما شد که دران حین بکشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بایگی چست آمده بیرون شهر رفتم و در باغی چون جمعیت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلای
غم که هر لحظه از فوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم و میدانستم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یا در پی خود شامی نداشته
بهر تقدیر چون شب داماد ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده تمکش
و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده برآمدم
و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا
برخیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدارست و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار برآمده نهجی که آواز پا بلند نشود
اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلندسر تا بآسمان رسیده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر
زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

هرچند دزد آشنا ای ... از کشاده بودن ... غماز بالفتح و تشدید میم عیب جوی ... [illegible]

تضعیف میکند یعنی در دایرهٔ افق فرق میکند

شدم در وسط باغ چبوتره مثمن باکمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت و دیدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی داره یعنی درکنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش
بزانو درپیش نشسته دور جام سیاپی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز
هوای نفس خرمن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و رست وی و درست نشینی که بسوی ما
دیده را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی
که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه ازو فا اثری نه
از حیا نشانی مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پارهٔ از
شب بگذشت و دور دمادم و جام سیاپی و دماغ آن هر دو بدنهاد را از نشاه عقل پرداخت
و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دو یک شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب
بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاست بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ
زنان هوشیار طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته
بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که مست طافح همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت وقت را غنیمت انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چبوتره
رفته شمشیر همان شوربخت اجل گردیده بالگی از پیشش برداشتم و بیک ضربت کار آن
بدسر انجام بانجام رسانیده تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده
در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزی که آمادهٔ پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت

طا ... معروف است و چبوتره ... سلطنت ... چبوتره ... فارسی ... ایوان ۱۲

ع تفاوت ره از کجاست تا بکجا یعنی ... ۱۲

پاره بروزن چاره معروف است که در مقابل کل باشد و بعربی قطعه خوانند و جزو را نیز گویند که جمع آن اجزا باشد ۱۲

طافح بکسر فا و حای حطی بمعنی مست که از شراب پر شده باشد ... از کشف و بحر الجواهر ۱۲

ای ... مبدل بزنا شده ۱۲

مبارز بضم آنکه با کسی بجنگ بیرون آید ۱۲

تمام شوق و سراپا طلب بیاید و بیکبار بساط از خون ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود
بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از مشاهدهٔ
اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از
بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد
جنون زده دویدن آغاز کرد دران هنگام از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر
با دیو سفید روبرو میشد از بس بیباکی و تهور درونی رستم وار بلا تحاشی ابر دمنیر دیون
از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرتناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و همهٔ اعضای
مردکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی
نوحه کرده بهایهای بگریست و بخانهٔ تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته
از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون زر از خم
مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق جهان انبساط روشنی گرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام
غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و
اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چیست و آفتاب رخت منکسف
کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم
یکروز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط
نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و لبخندان
ابله فریبانه تزویرش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر از ان ملول و اندوهگین
بود گفتم اکنون که دوش بدوش نشسته و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از بادهٔ مراد

بالکل هنگام و مدت شش ماه و چهل سال و هفت سال صبح و شام و روز قیامت دیو که رستم او را تا زنده بود [illegible]

بر بنا باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش
نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر رخ مهر خاطرت نشسته گفت
ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را دران آب
مواج زدی عفریت از دنبال تو بآب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاکت ست گفتم غم مخور و اندوه
مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من در درون دریا التجا بجناب
خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مشعر بر آنست که خضر بتیغ سیاست او را دو نیم سازد و
درخمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر تمام
برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار
فرود آورده گفت دریغ که شب از دست من بدرجستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزک بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکافات آن
تبه کار را ابیستی شتافت و شتافتم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیواند بصورت انسان
متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست بر گنج مکاید تعبیه شده مردان نشاید که از سر
ننگ و نام برخیزند و دل و دین از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر راههای
روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی با انواع محن و آلام وصال طلبی کامجوی
ناخورده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی ازینان گرفتار گردند مثنوی

زکید زن مرا مردان دو نیمست — زنان را کیدهای بس عظیمست
عزیزان را کند کید زنان خوار — بکید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه
زبان شکر شکن سخن گرداندیده گفت که رازدانان جراید روزگار چنان آورده اند که

تعبیر ... بیان خواب کردن و ... متلاطم ... عفریت ... لعین ... درکات ... بفتحتین جمع درکه ... اسفل السافلین ... طبقات دوزخ ... مکاید جمع مکیده ... تعبیه ... لهجه ... زبان ... محاوره ... وضع تکلم و آواز

پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بود نیکی را دستور نامی میخواندند و دیگری را دستور بسیار می نامیدند قضا را والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور فزونی مکنت و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب فتنه رایت خلافت در میدان خلل افراخت و بر قصبات و لایات سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملکداری دستور بسیار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور بسیار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و بانبازان غم و اندوه اوقات شبانروزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب شکل را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه بمکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل عیش خود را در آفتاب تألم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش رخ آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکرینش خواهد که در همین حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام با صناف امم رسیده **بیت**

بتی کز دیدن آن شکل و رفتار   به بندد زاهد صدساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن باستماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهره حال برکشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چارسوی فسق سراسیمه ویده و بواسطه تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از فرط مسامحت چاره پردازان بصورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم وزیری که از طاقت طاق بود اینچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمائل ست همت بر تزئین خویش مقصود دگر دانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده به پیرایه والا و لولو لالا گردن و گوش بیاراست

نظم

ماه را مشاطه

راند بر تقدیم | غمزه را داد جادوی تعلیم | چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید | سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را رقت خیزرانی داد
در بر انمود دست و سیمین را | بست بر ماه عقد پروین را | تاج عنبر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش | برهمونی همان پرستار خطاکیش

چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده ببازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که هرچه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع بسازد و در اثنای تکلم باداى غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد زرگر بسیر محو مشاهدهٔ جمال خیان لعبت بوالعجب بیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انور بست که بر بستر وسیهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسبیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش زقبیاد و تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت** جهانی دیدم از عشق آفریده جهان ای پرده عاشق دریده گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع

دل و دین من خودپسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجرزن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت کجاست بیت چه نامی که مولای نام توام درم ناخریده غلام توام آن عشوه‌گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل برآورده و رویش بمرکب‌ها نموده در محاذی آن بیدل لمحه‌ای نگذاشت و برگی چند از نار ورات ریخته گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز گم کند و سیمرغ در نیمهٔ راهش بال مجال بریزد و تو هرزه‌پوی هوس بسوی آن جل مشتاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادیه‌پیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون زنجیر رسوائی سر مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خویش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری برهم زد و بخانه شتافت و راستهٔ ملامت که از دیوانگی بتازگی در چید زنش چون بر روی او نگاه کرد و دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کمال درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه‌گری بر دل این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این رست نهاد را ببر گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری ست که در رنگ ضیای آفتاب مستور نستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرونست و بر هر دی که پرتوی از نور جمالش تابد آیینه دماغش را از خیال فرو پرداز و صحبتش مائل بیجارگی و حیرانی و مغز فتنش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی

با وحشیان صحرا قرعهٔ الفت زند و وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا شکند و جرعه کش بادهٔ بزمش غیر شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم

تا گشته دل بدیده بیزاران — تلخ آب جگر بسینه ریزان
از هر ره و رسم خانه پرداز — بتخانه شگاف و کعبه انداز
از خون جگر نگار پیوند — وز سلسله جنون حلی بند

زن پرکار در پوست آن ساده لوح درآمده بمغز معمای پی برده بفسون فسانه بران آورد که مهر از سر گنجینه از برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات رمزآمیز فی الکم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی وا کرده ازان جمیل پرسید که هیچ ره بگویی مطلب بردی که آن لعبت لفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت [illegible] گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخبری آئینه خبر میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان ست و ریختن برگ نار در آب مبنی ست برانکه در صحن خانه آن پری پیکار نهریست و ان بر ساحل نهر درخت اناریست در روشنی روز بمقام شیرو هش منزل دوست درآمده ای بگوی تحقیق برده در شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان برسان زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان به تر بوزرا انجامید که دولتسرای دستور بسیارست چون این معنی مکشوف شد با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار

با آنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران ننموده در سر انجام گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال باز ن باز نموده زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد که جام مقصود از همان بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس گوشهٔ جستجوی مناسبت و مجانست نگاهبود دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیل ندهند مصرع

انجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد

طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد بیت

بس قفل کار زانبا شد کلید ٭ کشاینده ناگه آید پدید

چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ تابان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فراست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضارا از استیلای کثرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران دل افگار تسلط بیخودی و بیخبری راه مستزاد ساخت چون لحظهٔ از شب سپری شد آن مست بادهٔ یار یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخردی نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه

چو مرد آگه بنا باشد گم کند راه چون نیر عالمتاب لوای نور از یکمن خاور برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس یافت که
دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر بسر و رویش از گرد و غبار
پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از شمیمه غیب چه بتو خود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس و نومیدی احاله ننمود و غیر از انتظار و اضطرارم از بخت خفته دولتی روی
ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر وی مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه
بر خود درست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد
زن بلا تحاشی پنجه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست
پیوستی و از بیخبری چون بخت خود بخواب شدی غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار
ببالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق
معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار شتاب و هوشیار تا خواب
راحت نکند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان افسرده وصال داده بشمامه گیسوی
معنبر خویش و مانع بیدلان معطر گردانید زرگر سراپا امید و سر تسلیم بکوی دوست رسیده و
مالامال آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد باز از آمد و در دولت
بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست
کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان
پاس و متکفلان امر تیاق مست باده نوم یافت فرصت از فتوحات غیبی شمرده دست
زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نثار شوق و انبساط
طبع اصلا به بند و زنجیر رخت و بفرموده تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیشش تازه کرده نو

عشرت را بساز نوا آورند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلگون نشاط در ساغر سیمگون ریخته دور
جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین مهر و مشتاق آشکار
گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این
آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر مهر و مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بیقراری
در خاطر متراکب گردید نظم

دو عاشق را قرار از دل بر افتاد	نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر	دهانش بر دهانش نقش بر نوش

تشکیک از سینه بیرون جست چون تیر
میانش در میان دوش در دوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط
نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب
انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک دستهای دولت باز کرده ناگاه عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی
بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد و دید رقیبان در همه خفته
و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و بخت اندیشه که در چنین
هنگام که شب پردهٔ ظلماتی بر روی جهان فروهشته درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر
چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه توقف یافتن و گره
از روی کار واشگافتن از مفروضات شناخته قدم پیشتر که نهاد اتفاقا هفت در را چون
دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه
اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور
یسار را تاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بدانچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد
از معاینهٔ این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد

که ای بیخبران خدا فراموش اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بیخرد بمشاهدهٔ این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیز رنگ روی شکسته شیشهٔ عیش بسنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو تهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بزر التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه برنخاسته گفت مدتیست که حسن خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را بنکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمذلتی که مافوق بر آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردید نقطه وار در دائرهٔ اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشارت فرمود که در غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بس آن تنگ شد عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته در باز کرد و زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی درین هنگام که مرغ و ماهی

در آرام ست با اینهمه اضطراب بحکم مصلحت سیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده
صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کنیز در نهایت سرعت و عجلت بسوی نواخانه شتافت در پیش موکلان زندان
مراتب دعا و ثنا مسعودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری
بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت
انفاس متبرکهٔ مثل شما نیکوکاران خدادوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده‌ام تا
حق نذرانه از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان
از ان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از ته ریش
آن مشت بیخبر گذشته چست اندرون زندان درآمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید
زن و زیبا مانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانهٔ خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمده بر اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود شمس شادان و فرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را بنسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار
تصدیق را چون شاید غالباً شمس را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود و بدون
دولت و شکوه و شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زن زرگری بمقدار بدین امر مبادرت

تواند کرد بهر تقدیر چون عصمت بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین
با معدودی از خواص بخوابخانه شتافت و فرمود تا زن زیر بسیار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر
آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عصمت نالیده گفت در زمان عدالت سلطان جهان
و پرتو وزیر نصفت نشان گرگ شبانست و دزد پاسبان بر ما مشت مظلوم حیفی رفته که
از ان دیدهٔ انجم حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ معروف
بر بستر استراحت آرام داشتیم عصمت مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده بی سابقه
جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل است و گردن با طوق
و سلسلهٔ آهنی بسته در جیرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر نه‌ای دادرس ای کامگار	با تو رود روز حساب این شمار	دستور چون تکمیل نزد هش

پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده و لوث ستمگری بر دامان حال عصمت خاکسار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عصمت بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عصمت را بجرم خامکاری‌ها فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با جدّات چنین خدعهٔ بزرگ و صدمهٔ سترگ آن
دو بیدل را از چنان مهم جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست بازیست
افسون زنان بد درازیست

حکایت پنجم

یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال
اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از
راویان اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت
بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی بانجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی عشرت و نیکنامی
اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت
بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش در آمد و گرد دیدهٔ
اساسهٔ دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که از
اخص جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است که هیچ لذتی از
لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و
با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را
که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل
مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که آلهٔ تناسلش لنگی دارد و ممیتش کند تا جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان است اما از انجا که زنان از
جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت
نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ
عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والانش این چه خیال فاسد است که در
دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری بسا زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم است و اگر رای تو بر صواب کوشی
پس آنهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو داناتر شبستان جمال را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند درین صورت سلسلهٔ عالم از انتظام می افتاد

۱ تجرید برهنه کردن زمین از نبات کذا فی المنتخب و اینجا مراد از تجرید ممتاز بودن از علائق عیال ۱۲
۲ اساسه بر وزن فوارسه بمعنی سامان و جمعیت بسیار ۱۲ برهان و در بعض نسخ بجای اساسه ...
۳ رجال جمع رجل بمعنی مردان ۱۲
۴ ...
۵ ...

ورشتهٔ تناسل و توالد از هم بگسیخت و دور نهان بزودترین زمان بپایان میرسید هانا خیال خام طمعت
که در مخیلهٔ توهم من نشده زنهار این اندیشهٔ ناصواب بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصد
محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر با آب و رنگ شباب مطراست و صرصر
خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از
دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد **بیت**

بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد	قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

جوان لشکری از تحریض و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته اراده اهل
تصمیم نموده بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان
عصمت بحبالهٔ نکاح درآورده و زنی چند نیکو سرشت که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان
نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست گویی و
درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی با او درمیان نهند و از قبح امور ناشایسته و شئون ناباسته
که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشتش نشیند و لابد از آن
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم
مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر
صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مصدر
افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مردم از معاینهٔ نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت
و سرور شده دل ایشان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ
حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت
و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن ادا با حیا و کرشمهٔ ادا با وفا یار دید جان و دل فدای اداهای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دور از پیش آن غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضارا پس از انقضای سالی چند آن جوان بحسب ضرورت سفری دامنگیر حال شد جگر دل بر هجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل او بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام نضارتش روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ پردلیهای عشق و نظرش بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگه با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله برگماشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد و زن مکاره سبدی پر گل کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون درآمد و از زبان فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار مییافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا درمیان همی آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صیدارت مینمود و آن حیا دشمن ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و غزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت از جا درآمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و قبال تحفه و

وهدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام برآمدن و بهلال ابرو شهارت بشارت آمیز دیگار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق تخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت بایار پیمودن گرفت وگل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت الـقصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد و از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد شام بشش رایحهٔ مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و سپاس لوازم حمد بجای می گردانید و گفت الحمد لله و المنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد **نظم** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ملالتی که بجان من آمد از غم هجر بیان آن نتوان کرد بشرح دراز زن که لذت هم آغوشی

ــــ

ـه اول بزبان ترکی یعنی فرود آوردن ... ـه دوم ... یعنی ... ـه سوم ... که از غلبهٔ صفرا یا سودا در ... یرقان ... اول ... ثانی ... یعنی ... ده یکی از ده ...

حریف تازه دریافته و از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون نگین
به پهلو ونشسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از بتیهٔ غربت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم صحبت شد و اظهار شوق می نمود زن نفرت می گزید
و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف
و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت
و با اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه
بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیم بمکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ سترگ
ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم
که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
در بنولا اگرچه محبت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز
هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما بند آیهم که از مبدا فیاض بر دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری
جانگسل وانمایم پس بستیم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو
کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد و بعد از ان
در آخرهای روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس نور بلجهٔ مغرب در رفته باشد و لیلای
لیل گیسو را در ماتمش برخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود
کرده ام و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بسبیل استعجال مرقد شگافته

مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر فشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که بر تمهید مقدمه که مقدمهٔ انجمن فتح و فیروزی ابد و از لست مشتاق را آگهی بخشی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف ابرین سر اطلاع داد
او نیز آمینی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وا نموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از تو تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خلوت مرقد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل و کلنگ در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین بسر برد فی الحال بیاید و منکر نکیر اصحاب سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت و از آنجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایه سر کیسه
فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد مردم ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون
کاه بکاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و رفته رفته روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و بآب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش

٧ بیل پای ... مجهول آلتی باشد آهنی که بآن زمین را [illegible] کنند ١٢
٨ کلنگ [illegible] آلتی باشد که بدان زمین کنند [illegible]
٩ [illegible] دو فرشته که در قبر از میت سوال کنند ١٢

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه هیچکس انس نگرفتی و دل خویش و بیگانه بر پریشانیش بسوختی دوست و دشمن بر چنین آوارگیش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از ساکنان آن شهر که آن سیه نامه را بشناخت به تقریبی زال از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت بجهت تمشیت امر معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در آن بدسر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت ماند سراپایش نگریسته بسنجید چون غائله ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که از این سپنجی سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و او کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدا را بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش و الا غنقریب ست که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیتاد خود را بر در تجاهل زده اصلاً آشنای این معامله نساخت چوڑی فروش آنجنان مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیله قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نالش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

ابد بکامش میسر نشود و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث تا چند
ما بدین شوشته خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان از این معنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن اینچه گفتگوی جنون آمیز
ست اگر استهزا بخاطرت راه یافته بارهی با من چه نسبت طینت و مزاج با چو منی که جگر به تیغ بلا
دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باز تا حال
اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت
میبازد و حیسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده
چوری فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه یار را تا اندیشه می نمائی
اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا بر خیز و همپایی من روان
شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد از این مقدمه
غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت
داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درامد زن را دید بکمال زینت و فر پیرایهٔ حلل و زیور
بر مسند کامرانی نشسته از معاینهٔ اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ
هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست
که این واقعهٔ غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن
وفا سرشت پاکدامان پرسید تو که از این خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک
استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی
چگونه دوباره نوش کردی زن کیاده هلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای

مسلمانان همسایه باو رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من در آمده قاصد جانست مردم از
چپ و راست دویده بپیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذاش نارجوان بیاوری اسپ مصیبت
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پس از
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد
و صغیر و کبیر بفریاد ان کیدکن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی بروز آمد و آن سیه نامه
بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سر بلندی یافته
بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بکبر بخیت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت حکایت ششم
یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان نادرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فتحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی و
برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع
امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان غضبی بیتی
چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و همبستری
او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مواصلتش بادهٔ نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمه های مهر انگیز او را ممنون
منت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده فریبهای سترگ
در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

که بدستیاری بنان اوستادان نادردست ورسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میگردد و آن بت فرو فنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در میان برآمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از معنی قرین حیرت شده گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن از بهر آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مردبیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شده موبمو گرد پاکدامنی او گردیده و اعتقادش در حق خدایت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم برهم نهاده و آن نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه کنیزک زنگین از در درآمده در جوانب بساط بوسه غلطک داده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده در پهلوی خود جاداد و ملک که است بالذه نوم بیدار گشته بیحجابانه سر کلاوهٔ سخن واکرد و از سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته امانی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقامی فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ۰ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

نقاشان ۱۲ ۔ انگشت ۱۲ ۔ ای بلند ۔ ای گویا ۔ پرہیزگاری ۱۲ ۔ بالکسر یکدو نشینی ۱۲ ۔ جمع ۔ خواب ۔ قاصدان ۱۲ ۔ بکسر ۱۲ ۔ اسباب ۱۲ ۔ جمع خاتون ۱۲ ۔ مبارک ۱۲

[illegible]

سکل بالفتح اندازه گرفتن و در برهان بکسر اول آمده و در بعضی فرهنگها بمعنی مکر و فریب آمده ۱۲ منه ع

کلاوه با واو بروزن ... یعنی کلافهٔ ریسمان خام پیچیده باشد ۱۲ برهان اللغات

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت او ست در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده مروق گلگون رنگ گلگونه بخش روی نشاط است و در تکیلهٔ آرزو مند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پی امتثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نموده رفت هرگاه شبی که با هزاران نغمهای سحری بخواستم بسر آید و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم روا ست بعهد ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل او ست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادوانهٔ او باعث مزید نشاط

مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار

بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر گیسوی معنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

چون از مهر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردید بیادگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را رخص ساخت چون آن مکان که این زن ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از معنی غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از چنین قوتی به پیشگاه عقل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر داوی اطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز

شکرف قدم توجه سپرده ازروی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته
غنوده مانند نفس تنگ زدن آغاز کردن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را
بلباس ملوکانه و حلل شاهانه پیراسته و بهیئتی تمامتر زیب و زینت پرداخت زن وزیر را
طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط غلطکی نموده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و چست از
خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش
سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز به تینه آن درخت عالی چسپید
بر ریشه جنبش قائم کرد یکبار آن درخت بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس گرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنه درخت رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمد
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که از وضیع و شریف
آن دیار در انجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا در آمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر براه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه
غربت ماند و از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل رهگیر بولایت خود نرسد چون بضعی از شب بگذشت
مردمی حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد در ان دیار قاعده مستمره چنان بود که نخست
در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراتب طوی مراسم شگون

بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً گاداما درشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل این چنین
دیو چهره را در مجمع حوران بردن و باآنچنان پری شمائل بر تخت دولت مجلوس ساختن مناسب
ندید در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل
در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند
و پس از مضای سائر مراسم مستمره بسبیل مناسب آن دولت بیدار بهر کرا از روز ازل
نصیب آمده بدو فائز خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربها
وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا بر خیزد جوان
غریب که از بیم گربها چون موش میلرزید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و
در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده
مرگ ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی
رفت جهانی دیدار از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال
نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در نوبهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را
بر مسند عزت نشاندند و بر قاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا
بر ساعدش ببستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه ببستند و مراسم شگون و
مراتب سوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک نیز نگهبانهای سپهر در ورطه حیرت
فرو رفته بکمال سکونت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن غنچه گران ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین بو العجب پیکران را بر صفحه
چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکردند

سرخوشی می وجوش باده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال
زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیک آمده و بروی ملک
نگاه کرده بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده برهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز
مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بمراتب
شکر و سپاس حافظ حقیقی بپرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باره بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تامل آن زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعهٔ تحت الثری
انداز و بدرکات اسفل السافلین وصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال
روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر
خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار
بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن
بدسرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه
گردبها کوفته و مندبور ساخته بود خوابش در ربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ
اولوا الالباب ست عقد گوهری همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب
نسیان که خصم انسان ست باخفای آن نتوانست پرداخت ناگاه نظر زن ازان
افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس بغایت ریب بظهور پیوست

واین معنی بر مذاق شه ناگوار آمده از شکنجه اندروی کاوش برافتاد هم مضطرب گشت از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد حبیب مگر پنهانی از زمین بر تخت انادی جلوه یافت
ملک خادم کار قدم از ملک مصلحت و مشورت صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت
و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دم بدم منتظر سزای اعمال خود باش
زن سیاه نامه چون این قسم نغمه‌ها را گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگ ریزه افسونی دمیده بچابکی بر
صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال
متمثل گشت و بکبر داره دون طینتان منقار بر زرین بدن آغاز نهاد چون متعهدان اشغال
دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار
نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن خبر علیش و نشاط امری دیگر مبادا اکثر امور
ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب
فندویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود و بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
و مهمات پرداختن دماغ بر نمیتابد باید که سائر مهمات روا یابان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان و خیر اندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوح دل را
بنقوش خیر سگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش
کرده بدین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیکم و کاست
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت اباً
که بهنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این
دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک ست چون بالفعل
این کمترین بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور
مهجور میخواهد که پای آن طائر در کمر دریغوقت ذریعه نشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون
بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک باین عزت و قرب وزیر را
بمقتضای مصلحت خام فی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک
بود نزد وزیر فرستاد وزیر آنمعنی را فوز عظیم دانسته همانساعت طاوس خود را اندرون
فرستاده آن طاوس را بخانه خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای جلوه تمکینت
و ملک عالم قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در صدد کارسازیست رایت تمنا بایستاده
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر تراوقوفی باشد مسیحا دارم

برگماره و ملک را که پیکر عنصری تبدیل یافته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود و منشور
دولت از و بستانم و در ملک و مال سهیم نبوده تصرفی از ولایت بحیطه تصرف خود آورم و بعد از زن
از پایه وزارت پایه عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی نهم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جمله
خواتین معتبره روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و تشنگاه نعمت و جاه از جا برد
و سررشته عقل از دست رفت اما از انجا که بابانوی ملک مصاحب و همراز بود و خواست که
حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را باز خلعت طاؤسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه بیرم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب
ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بر ان داشت که ملک را از پایه تناسخ نجات داده
بر صدر مامن نشاند وزیر بمجرد یکه ملک از ان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر به شمشیر
آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان
محوطه بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست حیرتناک از وزیر
پرسید که نزول من درین منزل تو از چه راه ست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب تدبیر
از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار درانست که پیشتر از انکه
بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز
بچنگ او درافتی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر الا تدبیر
بس مستحسن افتاد از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود ده گروه در شهری رحل اقامت افگنده کسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشه خمول نشست بعد انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والاگوهری تاجدار

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزیده و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر

(داماد ای) (ای با او نکاح کرده داد)

استبعاد تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی اهمینی صورت بست

(دور شمردن و دور از کار دانستن و دور شمردن)

اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو بیکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائرست بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک ست نخست و دشمن من ست حالیا من نیز بشکل غلیوازی پرواز آمده خود را باو رسانم و باهم منقار و چنگ در آویخته پیش ملک افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و حفظه امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک اهمینی را از مغتنمات انگاشته کتکه چوبی بگرفت و در کمینگاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در آویخت و بدستوریکه در صدر حسن تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی برجست از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزخم از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

لم یزلی ای همیشه پاینده بی زوال و عبارت از ذات حق تعالی و لم یزل و بعض لا انزال ابد و قرین لم ... خبر

(مترصد) بمعنی منتظر ۱۲

السنه مراد از کدبانوی حال ۱۲

سهو بفتح فراموش کردن و غافل شدن ۱۲ غ

کتکه بالضم عصای کوچک و بظهر این لفظ ترکی ست ۱۲ غیاث اللغات

و ماراند بالکل مضمون یافتش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک ابدالآباد فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنمان و بیت هنود است برهمن پسری بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از هنر مبرا از فنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم و استادی بر می افراشت و در مکتب با همین بلبس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پیشه قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار بتعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر چرخ و دشمن بکمال شوق او را بسینه آورده آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره بترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ کید بگشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نبرم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند همچنان زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدرنشینی آرزو داری و میخواهی که برسانی

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان هیچمدانی و نادانی را اگر درین
قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر ریش شگافت فی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در حجرهٔ
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه
سوراخ در جگر کنند و دل به آتش سودائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این
سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و
مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده همان دم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت
بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد
گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشعل افروز انجمن استفادت (فائده گرفتن) شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل
انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فائز
شده استیعاب (تمام فرا گرفتن) علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی بر داشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی
و فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن بداخل
وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح
و انبساط نموده بآب گرم گرد راه از پای او شست و باعزاز و اکرام بر کرسی نشاند
حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم
عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و از ین معنی

ع ابجد خوان نادان و مبتدی
هیچمدانی بیدانش بکمال
بیدانی مرادف نادان ۱۲
ع متمتع اسم فاعل
وصاحب دیر آتش پرستان ۱۲
ع وثاق بفتحتین در فارسی بمعنی خانه آمده ۱۲
منهیان جمع منهی بمعنی خبر دهنده ۱۲
ای جگر شگافته شده ۱۲

بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب واسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نبندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری وارتکاب این تقصیر عمداً نداشته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه واغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلگشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب را باب
زلال وصال منطفی گردان والا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان
گردد و هم از قانون دوستی واتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی نا امید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی **فرد** زود آی که بی روی توای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست + زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال
پیام زبانی متامل گشته جریدهٔ مکائد باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت
لله الحمد والمنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی
و دیدهٔ انتظار دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت
باب زلال وصال انطفا پذیرفت **مصرع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم +

یقین که از جمیع علوم تمتعی وافی یافته و از سائر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهیم که
تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی از رهگذر علمی که در خاطر دارم بر آید
و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امید دارم که از ان علم بهره کامل
داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و
غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنج ست زن بمجرد استماع این سخن دست
بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و
ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات
چون بیامدی امید به بیم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب
این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن
منحصر و موقوف بر تریا بید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از
بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک شب بشرط
جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر برنیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی
یاسا رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز

در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده
بروز سیاه در حجرهٔ بی شوهران بایدنشست مرد ساده لوح باوجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
بمجرد استماع این مدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش برو طاری شد و بسان بی هوشان
دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر ویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بغیا یله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
تا انزمان تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی جگر دل برگزیت
غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامهٔ آبدست
آرهی و میتواند بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان
معاصر خویش برسر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان باوجود کسل تردد و ماندگی
سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت آن
زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت برهمن هنگام
سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از
زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه
خمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گرو اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند که زنش اوستاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت غربت ساخته بر بیکسی
و هیچدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
مواج بلکه محیطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

هزاران مراد کی ... بر نیامده ... بهاری ... الهامات جمع الہام ... دل افکندن ... خدا تعالی ... او در غربت ... بلند شدن ... مهارت ... دریا

امّا دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازین معنی
بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار
قرار داده زبان بپوزش گشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد و من
که نخست در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند
که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده مراتب اقلیم
پروازه و دقائق تریا بید بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بر و آشکار
گردد و درین مقام بمنتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی از ان پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهرزادگی
او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشو ملاقات داد و مکانی علحده برهایش معین ساخته ببساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق لجهٔ حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته
تکلیف مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان
عشرت همچون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان خم لف عنبرین بویم بباز که عمر عزیز چون آب جو
رایگان از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر
گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف
دور از کار در میان آوردی خدا را معذور دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد
زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست بلا زود باش و در ته تهاون بهرزه مپوی که

مصرع که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد ۰ برهمن از انجا که
نا آزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت
تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد برای همه عذرها
وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این
ماتم زدهٔ خرد را که با این همه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی
می افتد مصرع حکیم تا نکند مصلحت خویش تباه ۰ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او
واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه
بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهر
که بمنزله فرزندست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که بلوث
کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره به چنین تکلیف خیانت آلوده دست استبداد
بگریبانم میزنی زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان
سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحهٔ
جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهر زادهٔ من سست
و بعد از عمری درینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر
دلش استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد و بجر و غثیان غش بر وطاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای نا تجربه کار

مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون و دسر ارادت بر خط فرمان
من نه وازانچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جانب شوی وبلای جانستان ماخوذ گردی
برهمن چون بغیر از اطاعت وانقیاد آن کیا دراه سلامت ندید ناچار تن برضا در داد
وبحکم قضا گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل
این شعبه ایست از تریا بید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم
راه منزل مقصود دانسته گرم پویه گردی نظم مے سجاده رنگین کن
گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که بسا چیز باشد
که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیر همانست
مصرع در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست چون مرغ خورشید از
کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود
و خود نیز بعادت معهوده کوزه بجهت آب برد و هم از آن خود را که بقاعدهٔ دوام بکنار
آبگیر جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد

خلوت دوم

یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه برد و شوهر را گفت که امروز زن
فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او
از اندازه احصا خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته
او اینست که چشم بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط
خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستائش باشد شوهر من به بهترین
وجهی برین عمل اقدام میتواند نمود و زن بقال درین باب استبعاد نموده من در مبالغه

می افزودم تا آنکه گروه در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف یعنی ست امیدوارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان
شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی بگر سلیقه من درین عمل از آن بقال تره فروش
کمترست که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در میان
بپای گاو بسته پیشش ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا بحسبت
و چابک درآمده سمند تیز گام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از
باد حمله خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر بگشاد
و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از آن شادمان تر که کار دست بسته
بچشم بسته کرد زن مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد
از بس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشته از منصف انصاف
میخواست و از غایت نشاط در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن بدسیرت ساز
از آنجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت معیشتش ماه مبلغی تعین نمود روز دیگر
چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند
آن عیار کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

(ای روبروئی) (شاید) (مراد از فرج) (مکاره) (کنایه از آفتاب)

خلوت سوم

روز سوم یکی از آن خمسه که تلبیس بنجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود
برده در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف

بکسر اول و فتح ثانی ... بمعنی زمین ... ای چین ... ابلیس ... متصدی ...

بهم رسیده نزدیک است که طایر روح از محبس عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف مهیج باد شده
یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی تیزی سبب
بر شکم بالیده پیچ کج میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم از طبیب مداوا طلب کنم زن مهندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری امترتب گردانید خود بیرون پرده نشست و از
نهایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد و زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده
بآئین زنان بیاید برهمن چاشته خور بیباکانه بچابکی در آمد و آنچنانکه بهیئت حکیمانه
بمعالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده
بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن گردش
درانگردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد
تا بگوشهٔ فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت
و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سیه نامه بشگفتگی و بشاشت نشست پیش شوهر
زبان بتحسین زن همسایه گشاده بسکه احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب
منت و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بکنار آبگیر رفت برهمن را
در مجمع خاتونان حاضر گردانید بماجرای خویشتن آگهی بخشید ❊

خلوت چهارم

ای صبر کن ۱۲ — مکاره ۱۲ — بالکل پرده ۱۲ — ای نابکار — مباشرت ۱۲

ای نرم نرم مالش نماید ۱۲ — علاج کردن ۱۲

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن
غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر ورا الافطرت گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از تماشا نخواهد بود
القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز ولابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن
بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ کشت پنهان بترصد
نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی
بدوید و بنخل دوشاخهٔ سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر بکندوش اندوخت شوهرش
از بالای نخل مشاهدهٔ اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای قحبه وسیه نژاد اینچه
عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت از نیمعنی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و
میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی شمشیر تند را بهوا رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی زن تا فرود آمدن
شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته
که عبث غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس نر کو
کجاست که برمن اطلاق فسق بینائی مرد چون هیچکس در میان ندید حیرت ناک
بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه
فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر باینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود
زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی

شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب بپرده یاری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست که هر که بالاش بر آید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن کیاد زود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا بر چنین غرائبش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاخرت بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وار وا نموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیاید و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میسازم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و با قصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بشتابانه تلمیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این صورت از نسخهای

بدنی معراست اما جن قوی وغارغنه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از
دستش جانبر تواند شد یا نه والیان زن بعجز والحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند
ای والانش این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی بر گمار و بیکبار مارا
مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را
از نجاست آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بداو میکوشم
پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و غوغره بر آتش نهادند و گل بسیار
ریختند حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرموده غوغره را با کاغذ سوخته دود بدماغ
زن فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر وی دمیدن گرفت جن بیکبار
در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چون تو مرغی
ببام من تواند پرواز نمود مرا فرناش عی نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند
و سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند و زیاده مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود
بفرمایم تا دمار از روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم
فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل الجو در راه مده و اگر عافیت مطلوبست
زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه
امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ تکرش صد ساله
راه بگریز دبسیار آمد آخرالامر حکیم دست از زن باز داشته برخاست و گفت
این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم
والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان ستر گ

غارغنه دو غین معجمه بمعنی فرو بردن ...

با همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال
برلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر با زعفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بر دور
آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدا را مرا ببخشای که دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون همینی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری جانبخشی
کنم زن فرمایش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت خشت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم رهت کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه
نشانده و غلاف مکلل بران فروهشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس
محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه
درخور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار چنان کردند و حکیم
اندرون محفه درآمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحریک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند
حکیم پردها را بر حوالی محفه فروهشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل
بکام دل در آغوش کشیده ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست مع اینها
محفه بر دوش گرفته بزمگاهی در صحن خانه ترددی میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

سپری انگیزند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از حجر مغز حکیم لولوی شاهوار در درج[1] خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده ها برداشته بفرمود تا محفه افروزان آنزن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده باواز حزین پرسید که اینچه صحبت هوش ربابت و هنگامه چلپیت و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما[2] شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری (آفتاب ۱۲) از محفه مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را برکنار آبگیر حاضر آورده همنفسان خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین گشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس[3] خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت ساخته برهمن موبموم هون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بروت[4] را تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد[5] بروت پر و از مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجله مغرب شتافت حریف (ای برهمن ۱۲) زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که

[1] درج بالضم صندوقچه و کاف تصغیر و درجک خاتون کنایه از اندام نهانی اوست
[2] سیما بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح لفظ عربیست بمعنی علامت و خاص و کسانیکه بالفتح خوانند بمعنی خطاست ۱۲ از غیاث اللغات
[3] حواس خمسه ... (best reading partly illegible)
[4] بروت ...
[5] باد بروت ...

درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زبان بر محک امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز منور بقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ
جمال با کمال خود چشم آرزومند را نور بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارونست آرزومند دولت وصال
جان نواز تست لیکن از انجا که کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیار ست آب شرم
از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم امید از کرم جنابست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهرکیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا
اقبال امعنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرع
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات بخدا ایکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته
که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افگنم و بیکباره مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار
عزیز تر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده به پهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجا که اشتهای صاف داشت مائل مباشرت شد
وازبیدماغی بر آمده با برهم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد که
زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید خواهش را باتمام رساند
امعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمیکشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و

ل وتیره تاره
و افروختن او
و استوار
لطافت
و بیسایه
۱۲ عیان
الفقات
بدشنه ای قمیه ۱۲
ع بهرکیف ای بهرحال ۱۲
ع بیدماغی بے التفاتی طبیعت گرانی ضبط خشم ۱۲
ع ای شروع کرده ۱۲

عشوه ریز بیهودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی مینمودی امشب چو نست که هیلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبانت اغنچه تنگ نمیسازی

مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن را چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل و کل نشگفت برهمن از انجا که اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود دربیولا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست و گزلک تشحید یافته از میان مجره براورده بلا تحاشی الف بینی زن که نایب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور خدمت و محرمیت با چنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت

مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برامده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین اورا وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا نهان همه بر تو آشکار است در ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بی سن بخشایی و ازین آفت معیوبی رهائی ده و امی بنیاد حال جان بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت **مثنوی** اگر هر موی من گردد زبانے

مکالمه از باب مفاعلت باهم کلام کردن ۱۲ لهجه بالفتح زبان محاوره و فصیح تکلم ۱۲ و از خوش و لغت ۱۲ هنجار بالفتح راه و جاده و مجاز از اسلوب و طرز و روش و قاعده و رنگ و لون ...

ز تو رانم بهر یک داستانی	نیارم گوهر شکر تو سفتن	اسر موئی ز احسان تو گفتن

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرد و پیش روی آن آورد تا به بیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معایب پاک یافت یعنی دید که بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ این حال بیکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد و بر کردهٔ خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ موعظت و مناصحت پیش جهاندار شاه فرهاد فن شکستن جهاندار شاه و نو آغاز بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون نخشور نویسان و صمت بنوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان اطاعت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریختند گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت

پیمان شکنی ۱۲ / کنایت از ظهور حقیقت / یعنی پدر بطرف ۱۲ / آمرزش خواستن / شکسته سرِ تعیب ۱۲ / شنوده ۱۲ / زنان ۱۲ / باتکرار کردن ۱۲

بیان کمیت از اصل حقیقت و آنچه بر ان برف / درخشان گشتن آن / وظیفت انیزد تعالی / بحضرت / که قاضی الحاجات / اوکننده حاجات و نوازند / درجمیع بنهاد و بتنبیه / وظیفهٔ سخت و بیهوده / زحمت سرمهٔ ۱۲ / جهاندار شاه از عشق بهروز و بانو تنفر شده باشد ۱۲ / استمزاج از باب استفعال دریافتن ۱۲ / زواهر درخشان ۱۲ / و کنار / قاف نام کوهی که گرداگرد عالم است ۱۲ / ازمنتخب و غیاث اللغات

اورنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند بتلای محبت‌شان که غیر از کید و غدر از ذات
اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بربع مسکون به بیست فطرتی و دنائت همت و قصور
جبلت شهرهٔ آفاق میگردید شاهزاده از انجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و
مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق ندیمان پند آمیز اولوالالباب را
وقعی ننهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزدوش اصلا سنگی نیاورده و نقوش
اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان طبیعتش در نگرفت
بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و ضربت اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت	غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد	ملامت صیقل زنگار عشق است	ملامت شحنهٔ بازار عشق است

ناچار اصحاب سیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند
و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر
سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین
حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند
اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب
عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر افراشت و در چار دانگ عنصر
کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی شناعت خورد و در پیش مبارزان
بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد زمانه
عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل
شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل به آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی که و از خزان خسرو

خمول نگر و مثنوی	عشق است هزار شعله و تاب	عقل است هزار پیچ در آب
چون آتش عشق برفروزد	فرزانه و عقل هر دو سوزد	چون عقل رسد بآتشین تاب
صد زهره آهنی کند آب	شاهنشه بی نبرد عشق است	سلطان خرابه گرد عشق است
بر کوهه غم کند عماری	بر مرکب خون کند سواری	از خون جگر نگار پیوند
و ز سلسله جنون حلی بند		

پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دانش پایمال جنود یأس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود بران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درینباب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودنست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بیت مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست پس صلاح دولت در انست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهره ور بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن برضا دردهد و آن گلبن و چمن نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد و پژوهش فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهره‌ور بانو

چون خیرخواهان بتجویز اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره‌ور بانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درینباب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها بس از ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بجز ادبست معروض داشتند که پسندیده خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد بخدمت پدر آن مخدره سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین بر ساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصودست و فکر صائب رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مؤدی سازد بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشد و گلگون صهبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان آن خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامهٔ ابر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

مراد از سپیدی کاغذ ۱۲

سواد نامهٔ والا

ای مسوده ۱۲

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سخن نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

ف مخدره بضم و فتح خای معجمه و تشدید دال و را مهملتین بمعنی زن نشینندهٔ پرده نشین ۱۲
ف حاوی بکسر واو بمعنی در گیرنده ۱۲
ف لینت بر وزن زینت بمعنی نرمی ۱۲
ف عطارد بضم اول و کسر رای ستارهٔ معروف که بر فلک دوم تابد و آن را

که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت
و دعا که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی میشود و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو و خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت و
کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ
علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت کامگاری
فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی هیبت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ساخته اشهب سبک خرام خامه و دستی شمامه را در میدان
مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط حقوق
صداقت و اتحاد ست در نشاء ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار برانست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات
بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت بانتسام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف ست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ائتلاف روحانی که
جوهرشناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود
افضلتر از آن نسبتی حسن تحقیق نپذیرد بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال آن معنی
در آئینه ضمیر انور و مرات باطن صفا گستر آن فلاک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور
تودد و وداد ست فی غوائل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار با عوام ست
واین طائفه ظاهربین صورت شناس اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خدشناید این امر
دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق سیدا و جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و رفعت
پایهٔ دوستی و متانت بنای خلّت این و سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر علیه خلاصهٔ دودمان
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و دانای
رموز فراجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی پرورش یافته در خدمت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت ست شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه در محفل
خلدطراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و دیعتی که بزبان او تفویض شده
مودی سازد و امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنانست که پنجهٔ عروس
این ملتمس از حنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سنجنجل دل زدوده
مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین سست اساس بنیان و الاکاخ محبت را بآئین
تازه و طرز نو ائین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ
که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسّام ارادت که مبدع نقوش
کونین ست صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوار ترین عملی غیر از وفاق نیاید
و هرگاه این نسبت در سائر لباس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست که

در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة برگزیده بچه پایهٔ احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً متشی بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلاً برائحهٔ جان نواز خلعت آشنا نشود و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر یست بعکس وا نمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس ناوافی چند آمیغی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن وجه رتبهٔ اجلالش به محل ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشند و دیگر مسامع علیهٔ مقتبسان انوار قرب آن اعنی فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سر حد نشینان که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ طاعت و انقیاد بیرون نمی نهادند باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال سیئهٔ نوع انسانست و در دماغ حال شان پیچیده جادهٔ پیمائی بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنائی دشوار تر و در امناص و ملجای

خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصله آخته و دراز کرده
در وادی استیصال خویش تگاپو مینمودند ازانجا که محافظت و حمایت خلائق که ودائع بدائع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسر کردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز ست و غنائم فتوحات و فیروزی باپرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام متوغی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان تیره سرانجام شد و نیز وی اجبای دولت جاوید کار و
اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای اینخاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید از آنجا
هرکه با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بربسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه و بال جانش گشته چون تیر پرتابی زود
برخاک در افتد بمقتضای صداقت و یگانگی قطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنانست که
آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اتفاقات خود و فا نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سر انجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت جهانداریست این بنا میند درگاه احدیت

منیع بروزن رفیع بمعنی جای بلند ۱۲
بمعنی عزیز آمده ۱۲
مجنده بفتح میم و تشدید نون شکسته و مفتوح کرده شده و جای جمع شدن از تجنید که بمعنی لشکر جمع کردنست
از منتخب و مدار و مجاز ۱۲
بمعنی پامال جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرور ست ۱۲ غیاث اللغات
بر تاب بفتح بمعنی انداختن و نوعی از تیر که بسیار دور رود

را که خوکرده محبت پیر و هیبت آگهی و ایمنی را ذریعه استمرار هر اسم عزمیه تو دو وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانید باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان جلوه و سپهر جاه و وافی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل جا بجا بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبه علیه بهیرون دریافت و آیین قاعده دانان ادب و آیین شناسان خردنامه والا باتحف و هدایا بنظر در آورد پس از مضای مراسم ستایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و گونش متغیر شده آیات پیدائی بر لوحه جبینش مرتسم گشت و دست رد بر سینه میانجی زده اقتراحش را بقبول نساخت

مثنوی

کمان گوشه ابروش خم گرفت	ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان شد در قاصد راه سنج	که از جوش دل مغزش آمد برنج

مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیر یکه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال سنگ بر شیشه محل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد تیره از سر بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز باز پسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه گیتی گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر مرز یاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایهٔ اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری و واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ سرور و تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گره و داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید
کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشاهیر
پیامم که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت
لله الحمد والمنة که این نیایشگر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته و زجوهر همت
بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشئهٔ حقیقت و آگهی ست لهذا
دشمن کردار آهو گیر و غیب جوی خود گشته محاسبهٔ شمار روزی خویشتن چه از معاش
و چه از معاد در دفتر استیفای خرد و معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب
اصحاب اغراض نگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر
امریکه باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نشود و الحق
شایان شان والاگروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در
تکوین مرکز وار از سایر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که درجه
شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ مآل آیند و صلاح و فساد آنرا در بلیهٔ
عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال پروانه آرند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای صائب ضمیمه

بعقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و حصول آن بتعسر و تعذر را مدخل بدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگفته سخن را از دل بر زبان آوردن و بقلم و زبان دادن زباندانان خرد تجویز نکرده اند و بغایله ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان جلوه و طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی به تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهره ور بانو و لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عالی گذرانید پایهٔ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و بنا فرید بهره ور از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده ازین جهت کلالت بالاکلام بخاطر هما یون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب نصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ارجمند هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر
لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن بباید دانست که عشق را با عقل
مغایرت تمام ست و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم
مرا غلطت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد **فرد** در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست ✦ القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده
از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه کوی
بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری
گزید و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن نسبت داد
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدنرا که از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب در جست وجوی دوست بپای شوق
و گام طلب صحرا نورد گردید

مثنوی

خوشا عشقی که چون آید بتاراج
لباس فقر پوشد صاحب تاج
سبک سازد سر از صاحب کلاهی
ستاند دلق و بخشد پادشاهی

از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه
جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر واندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با صد

۱ منافات بالضم از هم جدا شدن و نفی کردن و نقیض و ضدیت که میان گرمی و سردی باشد از کشف ۱۲ غیاث

گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت غم گداز التماس نمودند این مهجور دل تسلای عقل و
هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق
شمع وار بر زبان آورده دل ابسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من سطر از بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سر رشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم **فرد**

چو روزی شد مرا کز غم خورم خون شراب شادمانی چون خورم چون

حرف قضا از صفحهٔ سیما بکزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای
نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر بتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه
نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و
سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل اشکنم بستر من خاک کوی دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم این بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای
شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهین استظهار سراسیمگان
کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک
گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از ندمای
حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت

از مسلک مرافقت[۱] منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب[۲] سعادت وفاپرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد[۳] رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش (ای مبتلای بلا) مجنون کیش بفرمان فرمانی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ والها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت[۴] کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل[۵] پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان باد بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت از صدمهٔ طپش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ میشگافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دم منهل اشتیاق (ای جهاندار شاه) که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سرآمیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام

[۱] مرافقت از باب مفاعلت یعنی همراهی کردن
[۲] استکساب از باب استفعال یعنی حاصل کردن
[۳] استسعاد بروزن استجلاب یعنی سعادت حاصل کردن
[۴] هاروت نام یکی از فرشته ها که در چاه بابل معذب اند و نام فرشتهٔ دوم ماروت
[۵] گل پیاده یعنی گلی که بوته ...

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید ست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را از زندانی بهیچ جرمی و خیانت نه پسندی
و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار
(جناح بفتح بازو و بال طایران)
محالات بهر سو پرواز نموده بنوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید
و مهم تو بکفایت رسد (ای انجام یابد) شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر چیزیکه دل اقوی میدارد و میکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشاء محبت من بپردازد (ای خالی کند) و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای
شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست والحق (کلمهٔ تصدیق) از طائر
رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوا الالباب نباشد لیکن میباید دانست که رسام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک وتیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته الحمد لله والمنة که طینت این طائر ناتوان را چون
آب و گل وفا نه سرشته اند و تخم مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر
حقیقت نکشته اند (فاعل قضا و قدر) **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند + در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر

همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد
مقدریکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر
که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنج پنجهٔ
خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو
امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر و فایده نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق
نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل
اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت **مثنوی**

خدمتی از عهد پسندیده تر / نیست بر مردم صاحب هنر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
جان کم از آن به بجهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال پرواز آمده
در هوا اوج گیرا گردیده دران صحرا بهر طرف بیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا گربه
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش درآمد از هوا بر زمین مایل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا
آگاهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بودانه فی ترتیب یافته
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفاپذیرفته
پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی باآئین خاکساران کوهی حقیقت و آگاه دلان
طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال
خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف

تبان شکسته و فتنهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد **مثنوی**

در خاک شگفته بوستانی ... در گرد نهفته آسمانی
در دلق گسسته همچو تاری ... از خلق نشسته بر کناری
بر چشم قضا خط رضایش ... بر فرق قدر گل دعایش
جز زهد نه هیچ در سرشتش ... جز سجده نه هیچ سرنوشتش
صبح نفسش فروغ جاوید ... برق نظرش چراغ امید

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق درامد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم همی و پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والا ایت به بهترین وجه پیداست من بنده را بار تکاب گستاخی چه حاجت **قطعه**

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ... راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است ... روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده با حضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از فرط خایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحه امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بکیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موهوم هون اخلاص و احسان طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست و در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ❊ ای خضر پی خجسته مدد وده بهمتم

درویش گفت ای جوان نیک بخت الحمد لله رب العلمین مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروه وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یاری خدا را نشاید و بجز او یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ماسوی الله بپوشش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشان ست
خسروان قبلهٔ حاجات و دعا یند ولی	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن از آن آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

وابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل کشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خاره و خار اگام میزد و تمسک بعنایت آلهی که مونس تاریک نشینان شب غربت و رهبر تنها روان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **فرد**

(بالکسر شاد شدن ۱۲ — ای معشوقان ۱۲ — غالب شدن ۱۲ — کشش ۱۲)

چارهٔ تیره شب وادی امین چه کنم	مددی گر بچراغی نکند آتش طور

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و شروهش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سر خوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس مهیبا کی زهرهٔ آب میشد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکبار پیر مردیکه تنش از غایت ضعف و نخافت مانند هلال باریک مینمود

[illegible]

وادی ایمن بفتح اول و سکون یای و فتح میم بمعنی جانب یمین صیغهٔ صفت مشبهه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است ۱۲ سباع بالکسر بمعنی درندگان ۱۲ جمع سبع بفتح را نام جانوری بهندی چیتا

ورخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی بوریائیکه بوی ریا نداشت
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دور و دراز ست که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
و تشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده آنمعنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته
با آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضر یکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت
پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش
ازین سی سال از راه بلهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم می شاید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست * قدم نهادهٔ از بلا پرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام
پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی مرافقت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح
تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنام امید نرسید شاهزاده
از راه پی نبردن بگوی مطلب سراسیمه بودن در تیهٔ ناکامی و برابر افتادن با بخت
مساعدت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

اول ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو در سرابگاه تلهف دل بر مرگ نهاده ماند
بعد ازان سر بر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد **مثنوی**

این عشق ندانم از کجا خاست — کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
یک جان و هزار برق اندوه — کاهی چه کند باتشین کوه
ای فتنه چه خاستی بکینم — وی چرخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکرست این — آئین کدام کشورست این
ای کوکب بخت سوختم وای — بر آبله جگر ببخشای

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز بهر قطره که از ناسور دل چکید ثمرهٔ مراد شناسند **مصرع** عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار زینهار لب بفریاد و فغان نکشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرآئی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا ایجا رسوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام بادعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارکی که از مقیمان کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

مهران ... / مرصده ... / سبب ... / ۱۲ ... / ... التماس / ... قصد ... / از ... / ۱۳ ... / ... / ... / ... / ... / خسرس و غیره / و گفتن مست / ۱۴ روزنه / بالفتح سوراخ / ۱۵ ادعیه / بفتح را و سکون دال و کسر عین مهملتین و فتح تحتانی مخففه و جمع دعا

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکرریزِ سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نائرهٔ نیاز را آبی نسیم ناز در صعود دیده ام آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد در ریاحین امید رشگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعد سلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سر انجام فضل الهی کار کند و رائحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد و غنچه گوتنگدل از کار فروبسته مباش کز دم صبح مددیابی و انفاس نسیم ❊ زیرا که بمقتضای کلام کریمه اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا دنبال هر عسر یسیری ست و درپس هر قبض بسطی پس بیشائبه ریب و شائبه شک انجام رنج راحتست و آغاز راحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ❊ اما می باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات حظ شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ ابی حوصله آزمودن از بکمین قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت نانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گریز نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات رذیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردی

نخود فروش مسکینش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و از بهر خانش نانی مهیا گردانید بینوا اینمعنی را فوز عظیم انگاشته بوی برگ و نوا در خدمت مهر خویش حسن سعی بظهور آورد و پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص و خط گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام جوان اورا در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و دستی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازینمعنی بغایت رنجیده شکوه او پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم و گناهش نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از نجهت شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی است

فرد

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

زینهار دیگر با ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر مارا سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن جوان بحکم آنکه

مصرع

بدگهر با کسی وفا نکند

اینمعنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعًا و کرهًا نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق

رتق و فتق بالفتح و سکون تای فوقانی بستن و کشادن از صراح و بحر الجواهر ۱۲
دست بالفتح یک پیرهن تمام چون جامه و یکدست سلاح ۱۲
خطیر بزرگ ای با قدر و منزلت
انفکاک از باب انفعال یعنی جدا شدن ۱۲

سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در خجلت
بازرگانان انداخت و پس از چند روزه از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت
ظاهرش را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نا زده و گوهرش بمیزان
امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والا گوهری
دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد و زن را
نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت
اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی
در شب مظلم بسبیل اخفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام
مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن
پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطشان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده
خدارا آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت در آن مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی قطره زنی می آسایم زن قرین مسرت گشته
هر چند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر

نوزدیده شد گوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس منظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که گناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمیست
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بنای و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچالاکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آوازه دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان پای کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات مکروه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب منش دویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخرالامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستروده از
ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران صحرا چفتی چون
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده با چفت قائم ببستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود مهره بند کرده در کمینگاه متر صد نشسته زن اگرچه دربند بود حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بجبین حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد

مثنوی

پایهای بر مثال پایهٔ تخت — پر و بالش چو شاخهای درخت

چون ستونی کشیده منقاری — بیستونی و درمیان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که بصد جا قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم جفت از جای رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه براوج هوا رفته از غم سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیره از جزائر فرود آمد چون نه هر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و نگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری زمرد نفس واپسینش بود زن جراحت شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

بصد کیفیت شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشا چنین ادبار
گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس
و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانه مغرب درامد شب شادروان
ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست
و در ان حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و درد تنهائی و
بیکسی بران ستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطه عنا و لجه زحمت و بلا
مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعه نور
بر عالم افشاند آن مسکین مجروح ازان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و
افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتهای نشست و حرارت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش تیغ
رنج مجروح شده چون از هیچ رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
درداده تا انقطاع رشته رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از فرط عجز بر کنار آبخوری درماند قضا را اژدهائی متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه مینمود و بعلت حرکت کیفیت جاندارش

بطور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شد زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت همچنان بر دمش نشست تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار درگذشته بعمر ثبات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و رو بجزیره بنهاد زن باهستگی از بالای دمش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل پریشانست مودی گردانیده چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گون شگفته و خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلگشا ممهد گردانیده و از میوه های زنگارنگ خوان خسالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده **مثنوی**

در دامن هر شگوفه باغی	هر برگ گلی چو شبچراغی	گلهای شگفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست	در هر چمنی بچشم بینا	مینو کده ای برنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولوی تر زمرد انگیز	آن زن که ببلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنگی و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در نظر همه پرنیان

۱ احساس بالکسر و سکون حا دیدن و دریافتن نمودن از منتخب و در بعض کتب لغت نوشته که احساس دیدن و لمس نمودن چیزی معلوم کردن و بحسه پنجگانه از حواس خمسه دریافته میشود ۱۲ غیاث

۲ نظافت بفتح نون پاکیزگی ۱۲

سبزه گیاه و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه
میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون هجوم آورده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را از فوج زبانیا
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر برآمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم برو مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت نیز بر آن درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را نفرمود
تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حمائل کرده در آغوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن ازین حادثه روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مألوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی را باب قلزم ترکرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدنش غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها
نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات برو
زندان گردید بیت مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون بلحظه از حراست زن غفلت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

مدت امتداد بسر آمد و اوقات درازمنقضی شد و زن از میمون بار ور گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد و برزخ درمیان آدم و میمون و در ترکیب مشابه بود
بمیمون و به نطق مساهم با انسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را
ذریعه النقش پند اشت و از رهگذر نفرت او در کل امین شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را
بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا ها بسر میبرد و
زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت و
اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود
چون مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و از ادای
منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر با میمون خویش از وسواس پرداخته از انجا
بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه پژوهش
طریق مدد روی و تفحص راههای نجات برامده باطراف و حوالی تردد نمود و چون بسمتی
از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی ست از معنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت طالع مستمال میبود و از اعانت عنایات الهی
که تیمار کن بیبرگ و نوایان کوی افتقار است منتظر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه
صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتیکه اصحاب
سفینه از تعداد نصفت در ست گروه و در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته

عنانش را بسمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد
برآورد که ایخداوندان فی الحال ضربت سیلی روزگار خورده و زخم چوگان فلک خورده گشته
و از ستارهٔ منحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد بذلتها کشیده
درین وحشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال من ببخشایش آرید و از روی
کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال
زن جهلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم
و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصورست
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد و بیس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز
بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست و شما از
امر کیه باس و هراس را بخود راه مدهید امین آنید حسبةً لله دربارهٔ من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمرست و باعث مزید
برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا از نا امید مگردانید
و معهذا از مرّدی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند بطمع سنگی ثمین متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عناد ما را
مغبون مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون ست چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد
الحاح میکرد هرچند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را

بشرف قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بلا زود دستیاب و آن
زمرد تسلیم بملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشه نشین زن که ثمرهٔ قبول یافت از
غایت شادمانی چهرهٔ زریره گونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از در آمدن
کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای
اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر
و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهازه در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
خاموش بنشست و دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگر با برداشته
از آنجا روان شدند بحر دیگر جهاز از کنار جوکشا دریافت و روانه پیش شد میمون

ملعون هر دو بچه با میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیاید و از دنبال لشکرش
توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده زنگ بر و شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از رهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و بتجرید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان بیدل اظهار اینهمه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان صدا آسیب بحضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
آنها نیز از شما میترسند قطع نظر از ین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح نمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خردسالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بیتو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از ین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر وظائف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبدهٔ عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
بر خاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ
دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برده در گرداب بلا انداخت آری **بیت**

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد	اهل جهاز چندانکه دست دعا

باسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز والحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال ترسم گشت
واثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک ناگاه ماهی مشابه کوهی که اندازهٔ عظمت و
بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از
سیه گلیمان شربند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانائی مطلق جهازیکه در کمال
بزرگی واستحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونهٔ که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد بشکست
وشیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال واثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار برآمده
شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست هائی پابدروان میرفت روز چهارم که زورق زرین مهر
بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزدیچون که در حکمت نامتناهیش
چون وچرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف وسکون مانده اصلا از جای
خود حرکت نکرد و بینداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیده صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا بماند
زن که از ان تهلکهٔ جانگداز هراس تمام وخوف عجیب بخاطر فرمن داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب برخاک
ساکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
باباد ی افگند و بعمارات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق ودق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بر رود باری رسید که آتش در کمال

عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد و ساعتی
میل بآرام نمود و پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مسلط شده
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر برآوردند ازین معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بنجوشد
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن
از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد معنی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که از وی مسرت آگین گردیده بود یا بدان نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
توگویی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ از نی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب
یافته و درونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
درمیان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش

اندرون رفت وازبسکه دیگ جوشش درجوش بود خالی سرپوش برداشت اتفاقاً
برگی چند درمیان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد وازفرط بیطاقتی درزیر سایهٔ
درختی بنشست وچون لحظه برین بگذشت مردی باچهرهٔ تابان وعارض درخشان چون مهروماه
بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت وغواص بحرحقیقت بمرتبه برزن غالب شد
که لرزه براندام افتاد وخود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر آنکه او لب
بنطق کشاید وماجرای خود را بمعرض تبیان آرد براسرار ضمیرش آگاه گردید وقصهٔ ناگفته
بشنید وصفحهٔ نانوشته بخواند برفق وعاطفت دست برسرش مالیده ازان اضطراب
ساکن گردانید وگفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون بازکرد بمیامن
توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را برآستان پدر دید وپس از سنوح
هزاران حوادث وحدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات ونوائر آفات سلامت جسته
بدارالامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان برمحک امتحان
نازده وچاشنی عیار حسب ونسب او را بمعیار آزمون نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش
مضبوط وبادامان وصالش مربوط نمیساخت هرآئنه هدف تیرحوادث وآماج ناوک

مصائب نمیشد مثنوی نظرکن چو سوفار داری شکست	برد بردل از جور غم بارها نه آنگه که تیر باشد کردی از دست	که ناآزموده کند کارها دوم آنکه دشمن حقیر اسیر

نباید شمرد تابسان ملکزادهٔ گیلان بمذلت وخواری شهرهٔ آفاق نباید شد
شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان برچه منوال است شاه گفت

حکایت ملک موشان وملکزادهٔ گیلان +

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام خالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار
در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن
سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده
در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان

فرد
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

قضارا قافلهٔ از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری
و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مدبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ
کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بزحمت مهار چریده
در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید
که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول
میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت
و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او
از جملهٔ محالات باشد و فتنهٔ چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت
در انست که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و بندگی خود تکلیف فرماید اگر او [illegible]

طالع وهدایت بخت سر باطاعت وانقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردیده
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را اگر دیدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است
وموجب فزایش شکوه وصلابت ملک در ملک واگر بغرور باطل وپندار پوچ بر تنومندی
وبزرگی خود نظری گمارد واز طریقهٔ انیقهٔ عبودیت ومسلک مستقیم متابعت انحراف
ورزد وهنوز که چندان استقلال نیافته وبا فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال
او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت
وبتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود
که مخالفت حکم بزرگان بودن وبجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
کوشیدنست وخود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن ✽ ملک آرای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد باحضار
شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر وخداع وافسون ونیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش بر وکارگر گردید واز آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت وانفعال خود در حضور
اعیان مملکت دانسته بار روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال واعمال
تو مبنی بر خیرخواهی ودولت سگالی ست اما با وجود درستی رای ورسائی دانش
این عمل برخلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما
بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما
راه میتوانند برد وصورت پرستان ظاهربین را ازین سعادت نصیبی نیامده

شتر بیجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را بخست بمجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود اولاً فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد
و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت اسرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک را ازین هگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی
وار کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحْمَقٌ از چاشنی خرد بی نصیب نیست
وازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگه بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران
صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میداشت و تابو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که انعم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب
دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی
گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم در آنی

ای هلاک شوی ۱۲

بالکسر ترس ۱۲
اختصار کلام ۱۲
مغلوب و عاجز
حرص ۱۲
طنز بفتح طا و سکون نون و زای معجمه بمعنی طعنه و تمسخر

بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه بدو حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو
پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل نهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود
موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان برید
و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بلحاظ
روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری ام کشلد اری
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند و باره که متکفل این کار بود
بران واقع وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب ازین استماع
اینقدمه سخت بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت که بی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه
بودن بهانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایید و اگر اینمعنی خلوت نه بندد و از انتقام ما ایمن
بنوده آماده پیکار گردید ما بهیچوجه ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان
از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تندکامی

انیقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه و مشاوره
بار و باره گفت که در آیین سروری و ملکداری اقبال اینهمه استخفاف بهیچوجه سزاوار نباشد لهذا
رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بتوجه اتم نمائیم و پیرایه
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه نسیاق گردیم وزیر نیز رای خود ضمیمه فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود و ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام
بمبالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان
بعجز اعتراف نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد و
وصحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزاین و خزائن نقدهم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزاین ملک زاو
بجز کیسهای پاره شده و صندوقهای شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی وقوف
اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد جهت سرانجام مصالح این مهم فراهم آورده بسلک ملازم
گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن مالوف
بسبیل غربت متردد بود کیفما اتفق از انراه گذشت موشان دیدند که ترس و ماهی زر در
دهن گرفته بدان لعب میکنند جوان بسکه محتاج بود از فرط افلاس نالان گریه ابتر سیه بخت خود
بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوبست میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و بیکبار از آزار دنیا مستغنی شو جوان یعنی را مغتنم دانسته
بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک

زیاده بر استعداد و استحقاق او موهبت مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت
بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مردم سپاهی تاکید القوام
مبالغت استحکام بخشید جوان عصفی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که
درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برشته آید بر فراهت و فراغت جزیره بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب فائض لاریب دست ارونتوان یافت مردم دون همت
دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند یعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود در میان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ غفلت در گوش هوش آگنده داشت با آواز کوس
از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت جا
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه
درین امر احادثات امثال این مقدمات بسیار رو داده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی
طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد
اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت
غیر ازانکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیراندیشان
به ترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنجخانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را
بوعدهٔ خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین در دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوس و چلهٔ کمان و امثال
آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شبا شب این مهم
عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب
داده و میمنه و میسره بآئین کارزار درست کرده از جای خود نجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست
کوشش نگشایند منهیان آن زرین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون آنها آگاه کردند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان و دلیران پیکار طلب آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری
بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان
سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند جهانی را از تیغ بدریغ گذرانیده
عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپر کردند
و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان
برآمده در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسواریکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور برآمد ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی رطل زنهار در داده دست از انتزاع ولایت
بازکشد ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیانا مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق
نموده غنائم جمله رد کرده و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه
بازخواست شتر خود است ملکزاده معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بشتر خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

شتر را بدستور قدیم دران صحرای مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این نتیجه غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگرچه ملکزاده در بدایت حال موش احقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت بروزگارش عاید نمیشد چه اگر اطفای این نائره عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی این دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن عجاد این بلاد و تمکن بر جای بالش ایمن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرعه دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت انچه یافت مثنوی

خرد مبین گرچه بود خرد کین	دشمن خرد هست بلای بزرگ	غفلت ازو هست خطائی بزرگ
کین خرد تو نهان بود آن بر ملاست	خرد شوی گر نشوی خرد بین	خصمی کزدم بتر از اژدهاست

سوم آنکه در پیش زبان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت بد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که وقعه پسر بازرگان چگونه بود شمار گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر رشته آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده و از اندازه حساب تجاوز نموده پدر را از سخنان ناملائمش عرق خشم بحرکت آمده و نائره غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیچاره انگار برده خانه را گذاشته و طرفی نقد که داشت گزیده خاکستر بر چهره مالیده اراده سیاحت بهانگردی مهم ساخته قدم فرسا گشت

اما از انجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود و رخت بمنزل نا رسیده بعجز در ماند و آثار ماندگی
بر غشه مالیش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند
و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمستر اگاه مغرب
قرین شد چار قطعهٔ کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی و
غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بسبیل اخفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بتفحص دویدند تا آنکه جوان را
جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها باجابت متلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوف است چه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمؤانست و مصاحبت من بسبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای
مراسم مناکحت بموافقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق
از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود ضداد مواد و تباین اصول
فیمابین چگونه عقد مؤانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند و صلت
صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین اراده دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی
اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت با آنها در حسن و جمال افزونتر و بسن
و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همگنان تحویل شما بکنیم

مع نقدان بالضم بمعنی گم شدن و گم کردن از منتخب و صحاح و کشف ۱۲ غ
مع تباین بفتح اول و ضم یای تحتانی بمعنی تفاوت و فرق بودن و جدائی میان دو چیز ۱۲ غیاث اللغات

پس بنابر عجز اقبال انعمینی نموده ازان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس نالان و بگرین گشته چشم را بآب ساخت
آشنایان بوجه‌های تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل نام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست
ما را درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم نتیجه چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت دیگران باز داد و رخت او پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پیچیده بخانه آورد و
بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب
بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ
سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می‌پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده
گلهای مراد می‌چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه
مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شده و قدم بر جادهٔ آشنایی و سر براه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت تمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات
وحشت فریق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنایی انداخت و شگفته روئی بمهمانخانهٔ
رخت جوان را هم توحش از دل برخاست و از مر موانست و مؤالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیشش بأقصی غایت تنگ
شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و
پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت
پری در آنجا مدفون بود نشان داده سویدا آبدهٔ تفویض نمود و در باب محافظت رخت و
جهات پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

و جستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از تشنه و هجران پیش دایه که از اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت
کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی گفتی که
ماه عارض آفتاب رنگ خود را محاق غم و غم کاستن مکن و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن
میسند و دل اقوی دار که شب تاریک هجران بزودی بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایات
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبربوی خشک کرده
مقنعهٔ پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال متعالیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود و پری
گفت ای دایه اگرچه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از اعاجیب
نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از عجایب صنایع
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بهیئت و حسنی بتو نمایم که چشم
هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه از سخنان ابلهٔ فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط
که لازمهٔ عقل و دقیقه سنج ست بیرون بر رفت فی الحال برخاست رخت از زیر زمین برآورده
پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و
الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد
و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندیده و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
دلسوخته بال توان سوخته مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فواید زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن محجوب نسبت اثر آتش کم از نمایه گوهر راز

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود می بیخت و آسیای کامیابی در خاک ناکامی نمی بیخت و آنچنان شاهباز دولت از دست داده سرگردان با نکبت و نکال گشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عائد گردد از انتقامش مطمئن نباید بود و از مکافاتش امین نشاید شد تا بکردار جوان طرار از نقد زندگانی بمعرض تلف نباید سپرد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شمارگ گفت حکایت سامان سوم اسمار و طرازان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظاره یاقوت رمانی چون نشه شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی ازین رو میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده بود همه پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهر آلات فرد فرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب خلاصه خزائن سلطان و سلاله خاندان بحر و کان بود بر ان نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن جهان افزودند چنانچه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم دامنش همه از جواهر آزما

تا ماهی همه شیفته شکل همثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش سحر بر برگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را
عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا که
بوالا گوهری خویش سکندر روان ای فی الحقیقت حاجت بچشمه خضر نداشت القصه آوازه اش
چون صیت نوال بادشاه با قصای عالم رسید و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه بافاق
جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر
می ربود و لعل رمش از انکه به مشیمه معدن سد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر اکه هنوز به بطن
صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از
حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه سرقت و اظهار اقتدار در شیوه
دزدی داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی عزم بسته در زیر اعتنا
توجه جولان داده پیرامون قلعه خسروانی ربطنات تبه قیق بپیموده بمکان کمین محل در آمده و
بدر روانه قرار و اقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب در دامان ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت شب و نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بدر قلعه گردید
از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش
بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز
فرصت نشست تا آنکه را نزول شب بر وز آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صداعی که از میان خم بر آید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دغدغه
بر زمین خوابیده و بسان مار شکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان

پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غاز زیان دار بالا
به قلعه درآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصهٔ خسروانی
فرو هشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده ماهی صبح که از بهر آن بهام سپهر نردبان
رسانیده از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل کف پای
همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود و نرم نرم میمالید فی الحال بچستی
و چابکی اندرون در آمده بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند
خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه از سرش بر داشته بر سر خود
(باضافت بیان)
گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد
از نهانخانهٔ اختفا بیرون جست ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان تیره نخست براهیکه آمده بود
(بالکسر فرصت یافتن ۱۲)
از قلعه بیرون شد و از میان کشیکداران بخیر بهوشیاری برآمده راه خویش گرفت چون ماهی را
بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ثمر شب مسدود بود
دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شبروان و شب زنده داران
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست
بآب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص
(انی در پی هلاک خود بودن است ۱۲)
بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط گشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا
گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب فرست دروازهای شهر
(ای وقت کشادن در روز است ۱۲)
بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن
از دایرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حد سعی بکار برده و ماهی را در مقنعهٔ کنیز

پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانهٔ
گلفروشی حمائل گل سپید برداشته بر و نهاده و در رنگ مصیبت زدگان یکباک جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرده و بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درینوقت مساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک و وار و زبون کردهٔ سپهر جفا کار
پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل معطر اسخنان شیرین گفتی و بچهچههٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا
رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت و آنهٔ چیچک درگذشت و مرا ابتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین
او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم خواستم که درینوقت او را بمهد لحد نشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند
تا اهمیعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازهٔ
حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهودهٔ
دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بجلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند
خشک مغزان نفیر زن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه
بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر و مفتوح
داشتند دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمده لحاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران
ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان کج مرات
غم درکام جان مرل وارند پرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

بلای مبرم هائی نتابند و از نوحه و افغانش امین بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند تا چا
در عصا بگشایند و آن گیاه را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار و دانای منور وقت
او بشارت طریق مسارقت با خواجه عقد محبت مربوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیفای
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جهانی با آن الفخن بیدار شده ارتبط بود چون آواز نوحه کاذب اصغا
کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال وی دویده پیش از آنکه دروازه
به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام چه مصلحت خواهی که بیرون
روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من است پیش ازین
که طوطیان شکرشکن را از نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی
به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل بدر و غم نهاده میروم تا در ماتم مصیبت
و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون
شده بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب دار
برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی فرارفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان دارها آمده و فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست دزد اول چون از مهم ماهی
پرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دارنشینان گذشت این مرتبه
بر دار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ این حال متغیر و متحیر گردید با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دانشمند دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید
اتفاقا هر چهار را بر یک تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد از این واقعه
حیرت زده درمیان بایستاد و بار بر دار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت بخوبی
قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که شائبهٔ افلاطون احرکت شریانش دریافتن از اندازهٔ
امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل نیمچهٔ شمشیری از غلاف کشیده بقتل کشا برصورتش
فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمده بدان محل رفته به حفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را
که آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و
ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراغت
زخم چهره را قائم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از اشعات جواهر درخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ لعل جبین آمد روپسی چون زخم تازه بر رویش دید
کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و او را
رمزی از اصل تا لب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بصحبت
التیام این جراحت مرهمی اعانت نماید روسپی سائر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلب داشته فرمود که در مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم داریدو درجرگهٔ مشتاقان شما هیچ

جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بچم و خم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر واستاد در شیوهٔ خود سرآمد استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پر دلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابرام رسم احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زخم دار چون عنقا نشانی پدید نیست آتش در نهادش بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکبر وار مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده پشت و تا از جفای فلک و ادبار خسران و خیبت در گوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان زاد دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شب و خسران مآل و اژدون بخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی بار یافته نخست بطفل نهار در آمد سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر چوت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهانمطاع بنفاذ رسد که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سم هیچکس سنگ راه نشود و واحدی واسطهٔ امتناع نگردد بادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد دران شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرده و بهر جا جراحی را که در کار معالجه و مداوا امید

[interlinear glosses: درین هر دو فقره کنایه از مباشرت — جمع تخیل بمعنی خیال کردن]

[margin:] ۱ مشمول فرا گرفته و احاطه کرده شده از منع ۲ خسران بضم زیان کاری ۳ خیبت بالفتح و حرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی ناامیدی و یاس از کشف دور کرد ۴ منادی بضم

بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانهٔ آن
فاحشه درامد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجریع اقداح که اقدح ترین اعمالست
اشتغال دارد و زخمی نیز رو ببهی آورده باندمال قرین شد بمجرد دو چار شدن زبان بستایش
برکشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازانست
بی شائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر یمن دیده وری جوهری
قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و محفل جنت طراز شاهنشاهی را قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن
چاره نیست گفت الحمد لله والمنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن افضل و ب آموز عیاران
پرکار طریقت طرازان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز درست مهر برد
زبان بتحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن
جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت
و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی انزد شاه
دیا دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده
چکنم جز آنکه گردن پیش تو مانند موبا ریک سازم بلی جوهر منست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار
برخاست و بدوش شادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خنج دشنا آورده

بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب فراز طریق معاملت انجام امتحان پیموده مسیر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرا ثانی از آفات انتقام و بلیه مکافات شبر و اول امین نبوده مفر در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از آن کوتاه می بود مقر میساخت هر آئنه خرمن هستی خود را باتش فنا میسوخت بیت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات		که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت ساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد تاروب اسباب آمال از بهرش مهیا میگردد و مصداق مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر آرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نمود در سر هوای جست و جوی چاره مراد بر گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در ان مکان جنت نشان و برادر بودند بجهت فیصله قضیه خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند ❊ نظر بر چار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکه پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت میگرفت یکی کهنه دلق پنبه دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد ادباره و اسباب افتقار می نمود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت بان

بخاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شئی رایگان قدری
نمیداشت چه از آن دق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس و زرکار و اجناس غریبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد
و همچنین از آن متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان منبعه امکان جلوه وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن
کشتی که مالامال حیق آلای نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و نعلین ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بوده و هم از باد میز زیرا که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر فرعه نشاط کام را غنچه پیرای انبساط شد و در هوای
طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان معرض تبیان آورده گفت درینوقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و
راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آنست که آن اشیای غریبه را که یکی از آن
در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دائره امکان خارج ست از آن جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص از عالم
غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش

اضطراب چون حی در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیرباز در راه
حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند
شاهزاده زمانی در عینباب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درینباب فرعهٔ تفکر
بتخته عقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که چوب تیر یکبارگی از خانهٔ
کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و شما را
باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی سرزمین نشانم و هر یک از شما از اینجای وسط
بیکبار دست بر دست زده بسمتی دوید هر که تیر را زودتر بیارد و چیز از آنکه مرغوب طبعش
گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقیمانده بدو از آن باشد آنها نیز
همینمعنی را مستحسن دانسته تن برضا در داده و بدانگونه که حسن قسم پذیرفت بجهت گرفتن تیر
چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور
دلق در بر کشید و متکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده
اراده کرد که بشهر عینوسواد که مسکن بهره ور بانو ست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بقدرت کامله اش آسانست تا چشم برهم زدن خود را بدروازهٔ مصر
عینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین
بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر بهره ور بانو در لباس خاکساران

چون جهاندارشاه بشیوهٔ رندان خاکسار بدر آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقر بود که هرگاه غریبی از جایی وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد
او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی
میساختند گیهان خدیو خردپژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن سرمست روغ
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر بکر که رسیده و دیار است از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که
وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس نشانم و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از آنجا
که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل گرم تر گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باعز از این سعادت غیرمترقبه شتافتم الحمدلله والمنة که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون اگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد * که جان خسته دلان سوخت در بیابانش * بادشاه خرده بین

خسرو خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دریان شاهزاده صفاگر و بر قاعدهٔ قانون شناسی و آداب دربانش مطلع گردید و آمدن سوال و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت صداقت و گزارش پیغام و صلت بهره و ربانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس هوی که خرسند است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن رسته را بعبارت شهود آرد لاجرم آشنائی بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت ابر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی لبسته و لبسکه سفاهت بر طبع نارسایش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ نبد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار و الاطبع واداشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوئی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی کماینبغی خبر یافته بیکم و کاست وزبروزبر بعرض واقفان اسرار جلال خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندار شاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود واستشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید که در کسوت خاکستر نشینی خرسند گشته وامتین

و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود
راحت انگاشته مهر بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار بی حفظ مراتب حزم ما فی الضمیر
خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهرور بانو نام دختری تابنده اختر
سپهر حسن و ارزنده در دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از
شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از
بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون
وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان بکار صلاح پدید نیامده و هر آنچه امید مشام
دل فاز نگشته و از ناسماعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار
و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی
شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند

قطعه

گداخت دل که بشود کار جان تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت
بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی است که با دل هر دو عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون
آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر
گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بتاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست
از استماع مقید شدن مهر در مطرح عشق بهرور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن

عور فریب و لاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سرسبزی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت و هر فرزاد در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهر ربانو بوی آنکه شاید باد صبا رائحه جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده با ئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون خشان چون لعل بدخشان مژگان از رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار غود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام تنهائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی دگر نبود دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه بگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار ببال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات درد اندود و داستانهای عشق آموده را ذریعه شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجه ملامت دید از راه مصاحبت و موافقت بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز درآمده گفت

۵۱ سبز شدن بمعنی روئیدن و بمعنی ظاهر شدن و مقرر شدن از بهار شربت و مصطلحات ۱۲
۵۲ انغراس بالکسر و غین معجمه و رای مهمله روئیدن درخت از غرس
۵۳ پرویزن بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله [illegible]
[illegible]

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله از ینکه روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ بوی مراد نمی پذیرد خود را در گو الم و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت بنسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است زمانه را آئین دیرینه که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و آلهی بانتهای غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی ست خرد فریب صعوبت شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بانها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جانگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات مکاره که آنها را درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال نا امیدی بر آمدن بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پروانی شاهد ابتسام

از نهار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزادهٔ ختن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر ختن فرمانده‌ی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسش تازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازه در چمن شباب ستهٔ و چهرهٔ بختش از روزگار آب اقبال شسته مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بازاوی غلامش سرو آزاد
دهانش در تکلم شکر آمیز — دو لعلش از تبسم در شکر ریز
بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پستهٔ پر شور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بزمین آمدی و چون چرم گور بشست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب زیده بختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بیقیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر با هزاران

زینت و فریبان آفتاب یکتنه نشسته زلف مانند مشک تتر براه دو هفته پیچیده ابرو دو بیان ساران معنبر بر تارک عبهر لطبان ناز کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد

مثنوی

تازه رویی چو نو بهار بهشت	کش خرامی چو باد بر سر کشت	آنک چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروان خاکم او از نور	لب چو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب او نهفته بود	آب گل خاک ره پرستانش
گل کمربند زیر دستانش		

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طره مشکفامش افتاده و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام بلا افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بیختند چون فائده ازان پدید نیامد آسیبی تصور کرده بدانایان التجا بردند و نهفتند که پری آتش زده چندانکه خردمندان بکر دچاره برآمدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغییری راه نیافت بلکه اتفاقا متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش فرزانه دانش اندیش نیز هرچند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش اسباب تشخیص این جماعه در کل نافیت آرمی **مصرع** درد عاشق نشود به مداوای حکیم

چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک از غم فرزند دل بسان اسپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شد

بخلاف حکمای مشائین که ایشان نزدیک یکدیگر رفته بمقدمات دریافت میساختند چنانچه افلاطون و بقراط و غیره از زمره اشراقیین بودند
استنباط ... استقلال بمعنی برآوردن
جمهور بفتح جیم ... همه و بزرگتر

نداور داد که هر که این نائرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همباز و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را ببستر قتش رسانید و دید که گونهٔ گلش زعفرانی گشته و بر درج دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو می‌زند پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز بر دار و مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت تاراج برده اگر زهرهٔ چرخ ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در اوج هوا پرواز گیر ست بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم

مثنوی

گر باشد چون شراره در سنگ | چون آهنش آورم فراچنگ
ور مرغ شود هوا بگیرد | هم چنگ منش قفا بگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چیت بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت فشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت برنتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر حیله دست بهم خود را بدیار جانان افگنم اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانسپاری سپردن [illegible] چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر قیمت زاد راه برداشته و دست

۱۵ زیر گیاه و دوائی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آنرا ایم کیز گویند در رنگ آن سبز مائل بزردی باشد

امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرائش بار یابد غربت وطن گزیده سمتی که
هلال زراند و آن بدر آسمان جاه روی اوج گیرای تردد نموده بر کنار آبی مانند باد گرم پویه گشته
بحکم آن مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز + بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفته در آن صحرای جانگداز بجایی نغز انجم جانان خرامیده به تبع باین دیده
گریان دنبال ماه تابان میشتافت بدین نمط پاره‌ای از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت غربت گرداند چون بتمام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبردم
اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید بسوابق حقوق برین داشت که از (ای آمد و شد میکنند)
خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست بس عجیب که اگر ره نوردی پیش از این
بشش ماه بر زمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر متردد گشته بتامل تصدیع بی بسر انگشتش معلوم کنم
که کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسید ای جوان فوز عظیم آمده پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته
گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته
ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را به کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت
و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون نبذی از راه دیگر در نوشت دیدند مردی
که دوال از دنبال چنان تند می آید که باد بگرد وش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت از
شهر فتن میرسم عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری فن استعداد
(ای در هنر خود)

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشهٔ ام بر تبان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم
که شاهدان خلخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان
قصور جنت از بهر طوافش بشتابند چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سخن بخشم
که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نمیرسد
آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی که برو جلوس نموده
اراده جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان که دار اوج گرا که بدیده در چشم زدن
فائز گرداند درینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور
جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار
گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلدوش سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان
نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله
رفاقت از ذمت خود ادا سازم و درین غربت برجهت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری
گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنر آموز این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته بر ادراک دولت
وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و بتیشهٔ امید ناهمواریهای یاس از روی
خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شداید راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام
نهنگ بلائی می افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان
توران میکرد و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته
میبرد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بکردار باد دران بیابان
آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند بسمن موی بنفشه قامت دریای درختی مشت استخوان را
بترکیب گاه باهم نظم داده آبی بر ان میپاشید مجبور سریان آب عروق و عصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

وگوشت و پوست پدید آمد و معنی اُنْظُرْ اِلَی الْعِظَامِ کَیْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَکْسُوْهَا لَحْمًا در صورت
آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یُحْیِیْ وَ یُمِیْتُ
صفتی از صفات خاص اوست جان در وی حلول نمود گاو فی الحال خاسته بانگ زدن آغاز
کرد و گویی وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ را معنی وارد و از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد او
(وگردانیدیم از آب هر چیز زنده ۱۲)
استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجال چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن
ماند و پس پیرزیه ملکزاده گفت بغائله ریب و شائبه شک این پیر پرنور خضر علیه السلام است که آب بقا
در کفش مهیاست جانا بخت بیدار کرده و طالع سکندری بتو رو نموده که در چنین دشت خونخوار و
بیابان رگ انگیز دوچار تو گشته لهذا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست
تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش
(ای احتیاج ۱۲)
زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و زاری و تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشته
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میکشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده گوی تمنا
و تو خضری و ما گم شده راه امید خدارا از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از موانست مردم بیابان
وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنی ست
(الفت کردن ۱۲)
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار
افشانده و از عمرانات تنافر جسته و در بیابان بامید اجر از مثوبات عقبی مسرور نشسته دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبا روزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا تعالی مرا آبی عطا کرد
که احیای موتی ازان ممکن است چون این مشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجه کمال رسید و شکیبائی
آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چارپالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین (بخشنده تر از بخشندگان) وقعی آورد
مرا اتفاق شده تا آب بران استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو بریزن باشیدم گاو بدستور
قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم اسباب ذریعه روزی آنها شد جز قطره آبی امداد و دیگر از نهانی
من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما بخشای
و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی امانت کن و در رنج و راحت
رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق (بالکسر رگ) ملاطفت
بحرکت آمده با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جاده غربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو پلهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
در نوشت (ای طی کرد) و بقدری طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز
بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا می نمود
و دمبدم نتن کریه بدماغ رسیده در کاشانه سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آموده
و گیاهایش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند باآتش تشویر سوخته
زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فشرده **قطعه**

چو پشته پشته درو راهها ز خار و خسک	چو پاره پاره درو خانها ز ریگ روان	بغارهاش درون مار و گژدم از خشت
بگوشهاش درون شیر شرزه از حیوان	ز تنگ عیشی بر ذرهاش سوده همای	ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
ز بیم دیو بدل همی گند حیث ضمیر	زباد سر دبه تن در همی فسرد روان	از معاینهٔ چنین جای هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد بلرزیدند
و از اقصی غایت ترس سبوسبو عرق از چهره ریختند ملکزاده ازان پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی
(ای بکثرت ۱۲)
و بلاخیزی اینچه مکانست و چنین هولناک چرا است که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از
هوالیش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست
از عفاریت بزرگ هلهل نام قوی هیکل بدهیات و همگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را
(جمع عفریت بمعنی دیو ۱۲)
فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر
لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان
آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دامیکه بود همه آشنا ول کرده با فیل و گرگ ناشتا
(گورخر ۱۲)
پیشکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که رو آری وهی آبادی نه بینی
شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای
آدم خوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم در اید ملکزاده گفت ای پیر
خردمند همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه
عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بکار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته
اولی که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دو چارش شود فرو برد و
دو هفته اخری که ماه ناقص النور است بنوم پردازد و چهلا دیده باز نمیکند و در هنگام خوابش
میتوان ساخت و آسانی بطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید
(بمعنی ته خانه)

[Margin notes, partly legible:]
[illegible] … بالاترین موضع هر چیز … درنده و دام … چارپایه غیر درنده ۱۲ … جغد بالضم نام طائریست منحوس که بوم گویند … زائد النور افزون شونده در نور ۱۲ … ای در هفته آخر … باشد و بهندی … گویند ۱۲

دست بر رویا فتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقاً مهر و ماه در کفهٔ میزان
شده اهل جهان از ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود دیده آسته از خواب دوراز
(ای غرهٔ ماه ۱۲)
ولیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت افغان آن سرگشته بخت
استمداد نمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود
جداگانه وانمود روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام
(ای ظاهر کرده ۱۲)
احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه تدبیر صائب ترا تعلق دارد پسر وزیر چون از
پهلوتهی کردن و بخود نشستن چارهٔ کوشیدن آنها بیقین دانست که چار و ناچار با مرگ رو و چار باید گشت
(ای انکار کردن ۱۲)
از روی کمال تهور و بسالت متعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چارهٔ کار بیچارگانست و ملتقی مهمات مفتقران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
(محتاجان ۱۲)
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پاره راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوارهایش بر بروج افلاک پیوسته بود و بامهایش پارهٔ سپهر فرا رسیده از بیم
عفریت بطل دهقان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده
برفتاری که صدای پا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس بسان بید بر خود می لرزید و از
تشنگی جگر چون نمک در آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت
ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کردهٔ ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارات پیدا شد جوان از
تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان
نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته نادان نمیدانی که اینجا مقام مسکن دیوی خون آشام است و در [illegible]

(مراد گرفتار اجل ۱۲)

تواند کشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من ست اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهارینت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بمؤانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهراً مصلحت وقت دران می بینی

آن حورسرشت از استماع این سخن دامن دامن لؤلؤ تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژادم به قسم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دارالملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنهٔ آنرا فرو برد پس از چندگاه که جنبنده و پایی در هیچ قریه و شهر این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان یاسمین روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید و صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغیرت حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه افراداً فرداً بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت بزده بیامد شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش از گلستان جنت روان کرد و مرا بر داشته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی بارید بباغ ناگهی	در گلبن ما نماند برگی	ماه شهی از فلک در افتاد
سرو شهی از چمن بر افتاد	در خاک نشاند روزگارم	افتاد خزان بنو بهارم

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داد آن ماه از صغای اینمقدمه تبسم کرده گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه بسی کاه که شنید که از جای برخاست پیل بتوان پشه که دید که بر زمین افتاد و هلاک شتاب تا پای بگریز بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد و بر این است اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمدد کاری عقل پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ مداوا راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت الجمر و این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هر چه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بسایند و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و درد ماغش مزمن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسم و سر در سر اینکار کنم اگر بهمین تدبیر کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بجوا یگه دیو در آمد دید که سیاهی بشابه کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین جوا بانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو و دریک و جود و انموده و دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندام همچون گرگش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت وترکیبش تیره میگشت ✱

مثنوی

بود عفریتی از دهن تا پای		
کار دها کس ندید چندانی	خرس پشمی گراز دندانی	آفریده ز خشمهای خدای

۵۱ مشتری نام ستاره واقع فلک ششم که از زاویه فلک گویند

پشت قوسی و روی خرچنگی	بوی گندش هزار فرسنگی	بینیش چون تنور خشت پزان
دهنی چون تغار رنگرزان	پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال او دید از هیبتش بلرزید و دست	

امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور جست بست به رهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مرقم گیاه که هاینجا رسته بودند بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمده لمحه بنظر التعمق و امعان نگاه کرده فرو رفتن و برامدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدتش خاکها بمثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید جوان زنبور را بعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاده خود گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش غرشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضارا زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود و غریو از نهادش برامد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه اندام گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرده قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شکرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه نیایش برخاک منت بسوده مانند صبا بسکروحی گرد راحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی معنی پری نژاد بران مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت لکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم صبا بالیدن پسر وزیر را در کنار گرفته دست

و جبین ببوسید و دران عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بر سر دیو آمده وید با شکل مهیب ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود در حسن تدبیر صایب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بارگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار مار بر آرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد
"ای مار را اہلاک کنانند"

رسیدن ملکزاده بشهر بنود باشش پری نژاد و سبز ساختن گشت وجود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بهمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و بازآوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمود بنصرت و کامیابی بر آمده و منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه از چنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد بسلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه بنشاط بر آورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سپاس گشت گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه در آمد
"ای شادمان شد"
"ای بکمال جلدی بر دروازه آمد"
مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنگان کمینه گوش خط عبده بنوشت قصر قیصر و سرای نعمان پرسیده سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی مه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعه قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش بسان فقرات باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپسند زیر نظم با یکدیگر مطابق اما
"بالضم آستانه"
"ای آبادی"

غلغله: آواز قلندران و شاطران از زنگ و غیره و بمعنی مطلق شور و دم که در وقت منادی یابند مستعمل است و در برهان بمعنی آواز شاطران و آواز پیل آورده و در فردوس اللغات بمعنی آواز خوش نیک و غیره
قیصر: بالفتح لقب بادشاه روم
نعمان: بالضم نام یکی از ملوک عرب که آنرا نعمان بن منذر گویند

[illegible]

خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظاره قسام نیافت و صوتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم
جلوه‌گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنا بر مزید احتیاط مصاحب خود را بهر طرفی
از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه
دویدند و شنقوق و تاق بجستیم و تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان
بی بهره یافتند و بوالعجبیت آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت
و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود که
پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته بنابر ضیافتی از هر منزل و خانه رفته اند از معنی هراسی بدل آنها مستولی
شده و سخت واهمه طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و بر ایشان
برسد همه یکبار از خود رفتی و باندیشه‌های وحشت انگیز برگشته مراجعت نمودند ملکزاده از خبر ایشان
شهر آگاهی داد و ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کردهٔ طلسم باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش
بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین وا نگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان درآمدند
خرابات یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از هم
زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سر انگشت گزیدند تا آنکه بحرمخانه پیوستند
پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات ریخت
ملکزاده از تغیر یکبارگی بحالش او یافت استغراب زیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان
که از غم خلود خرابی و رشعاب این مکان فراغ سکونت اختیار کرده باشد صد متی رسیده
و الالاقی سابقه سبب انسکاب نوحه و فریاد چه گنجایش دارد و آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم

وشدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار دیهیم وای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر وشورش باطن آنست که نهال وجود دم نشو ونما یافته آب وهوای این چمن ست که اکنون
بجای نغمات عنادل وصوت هزاران فریاد چغد وفغان بوم بگوش میرسد ودرین منزل
مینو مثال با هزاران ناز ونعم در عهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در ودیوار او بار
میبارد وچون آن نعمت وناز وزینت وفر وکنیزان وپرستاران شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت وظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمن عنایتش کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید
خاوری وماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد واز هیچ گوشه نشانی ازان ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد ودریای غم در سینه جوش زد ملکزاده بعد از استماع اینمقدمه حسرت آگین بر حال پرشور
وناله جانکاه پری نژاد دل بسوخت وبر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
ومراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والا گهر بتقدیم رسانید واشک آتشین از دیدهٔ خونبار بات
خویش پاک نمود واز انجا بعنایت بغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد وخاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن ونقوش غریبهٔ سقف وجدار وطاقهای منقش ومنظرهای مکلل مشغول ساخت
چون ازان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش
معنی خسروی پیدا ر واز سرش آثار سرداری آشکار بود بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده وفرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر ست وقبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدینحال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده ریاحین
مشک آئین از چمن تارک بر کند وگل خساره به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت وبهلال ناخن رخ
ای الموی مشک ۱۲ آواره ۱۲ السوس ۱۲

۱ کلاه گوشه شکستن فخر کردن ۱۲
۲ جلد بالفتح [illegible] کوچک ۱۲
۳ جدار بالکسر بمعنی دیوار ۱۲
۴ انتقال از باب افتعال [illegible] رفتن ۱۲
۵ [illegible] شدن ۱۲

خورشید تاب بخراشیده و بسان سبزه برخاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد **مثنوی**

چندان ز غمش بهم نالید — کز ناله او سپهر نالید — آن نوحه که خون شدی ازو سنگ
میکرد روان عقیق گلرنگ — معجر شده از طپانچه پاره — اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه گهی شرار میرفت — چون سبزه گهی بخاک می خفت — از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و شیفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ اینچنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی و وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدارا دوست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ ازان آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای آب حیات بکشاد و بخنشت دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت غیرت بلبل بذله سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم داشته از فرط نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن و دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر مواج تحیر بود و دریای متلاطم حیرانی غوطه

ا ع ای ... از شنیدن آن

م عقیق گلرنگ

سه طپانچه

از مزبل

از مدارات

معلوم ... و فصحای عراق

بیانی فارسی خوانند ۱۲ غیاث اللغات

ع آب بقا بمعنی آب حیات

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام چو چهره نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی که بکمال انتها راه یافته بود بکام دل فائز گشته غنچهٔ نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق منت بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید و گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن پای ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم

مثنوی

اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن سر موئی ز احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ نمود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهر بانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش بسوده آئین وفاکیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر
بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس وزنهٔ فیض بر جان نزار این نصیبی گشوده
ملکزاده از فرط مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت
انداخت و بر مسند توقف اقامت نموده منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته
مراتب شکر و سپاس مودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ ندرت آگین ستقگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خطبهٔ
کمال اوست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق و آبادی آن و رونق
و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و تذکیر
بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین
باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

وچون او بجهت تسخیر نخجیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد بمانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب بار در سر داشت به هیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صادر و وارد نشان آنماه که زورقهٔ دلش ابورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست و از روندهٔ و آینده

بالکسر گرفتارنی

پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بپایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگیست بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجود یکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز است واز هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مضمر باشد مرا بران آگاهی بخشیتا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان دادهٔ تست در راه تو جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت بتکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصه سیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برامدن در راه طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام بازگفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخ گویی در امده گفت ای شهنشاه سر رشیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل مطلب صعب را بدرنگ

وتانی توان ساخت و بپای تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصله این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسد مقالید صطبار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بکبر و چاره گری بر آمد و بتفحص بسیار پیر زنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزدانی و رمز نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد مثنوی

براه عاشقی کار آزموده
موافق ساز یار ناموافق
گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق

بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فراز رویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و بعشق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغولهٔ مطلب شروهی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زنان گشته و شاهدان طناز زیبا کرشمه و ناز از هر طرف موج موج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار نکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آنماه بر آمده و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

مقالید بفتح جمع مقلد بالکسر یعنی کلید
ای حالات عاشقی و معشوقی میدید
قول حق سبحانه تعالی است ای فرمود که بر که کیست امروز ملک که آیت از استکبار است
مرغوله ای بمعنی نغمهٔ پیچان و غلطان

پی بگوی سراغ نبرد و چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانگیری است و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماهوش آن پری اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن شاه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با همین پیرایه زنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نوائین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام او را رهین منت گردانیده
سررشتهٔ یگانگی بدست آورده و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام
پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت روزی بر نمطیکه آستین قولش از طراز غرض ساده نماید بود
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن موودی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور اقبال آن معنی کرد و
بوسیلهٔ سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر سخیته کار در صحبت او
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نوائین طراز که پنهانی با خود داشت گذرانیده
آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمال آتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده از انجام مراجعت
نموده بلسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژدهٔ
جانبخش مشام وقتش را بروائح نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی
بمقتضای این مضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست نزدیک بود که

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالت پیرزن و باز یافتن بخلوتکدهٔ وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همانساعت سر پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زنان بادیه تردد گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پیری نژاد دران فرصت بسعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق باستکراه تمام باقبال این معنی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها درجلدوی چنین خدمت شگرف با آن پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس در بطن ماهی مغرب درگرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا با ولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده ازچنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشترست طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود و بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از حدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بیرون آب طپیدن آغاز کرد و رائحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط

نکنم این خلخال بگاہ بپا بوس آن ماہ کہ خورشید مردم وارش در دیدہ نشانم آرزو دارد برسید و
ورنہ چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا ہوگلی نزد پیرزن آمدہ پرسید کہ
ہیچ میدانی کہ این خلخال با اینہمہ درجۂ شرف کہ شعشعۂ جوہرش بسان ماہ ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن عتیقہ سنج دانش بناہ بنگاہ نخست بشناخت
و چہرہ را بنور نشاط افروختہ گفت ای حباب خرام عرصۂ عشق کلاہ طرب بآسمان انداز کہ
این خلخال مہربانوست این دولت غیر مترصدہ بران شگون دار کہ باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از زمرۂ صواب
خارج ست ملکزادہ برہنموئی پیرزن دہمان حین از منوچہر و پری مژاد مرخص گشتہ فی الفور
توجہ زاد و راحلہ نماید رخت سفر بربارگی تردد بستہ بر جناح استعجال متوجہ یار جانان شد
و در کم مایۂ فرصت قطع منازل و طی مراحل نمودہ بشہر حسن آباد رسید و در باغی با بہین خاک نشیمان
کوی غربت منزل گزید پیرزن کہ پرکار و پیل سبیلش بودہ بر قاعدۂ قدیم دکان گلفروشی تر
کالای مدمہ و متاع ہندسہ ادر رشتہ حیلتاگری رونق و رواج بخشیدہ بحسن تدبیر سیاہ و سپانی نم
بربام آسمان سلم زدہ در صدد آن شد کہ امروز چنگ آرد روزی سبدی پر از گلہای تازہ مہیا
ساختہ نزد آن چمن پیرا زن کہ عقد خواہری با و مربوط گردانیدہ بود برد و التماس نمود کہ بر قماش
در خدمت مہربانو شتافتہ گلدستہ و حمائل بر سبیل ارمغان آورد و پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواہر مہربان درین ایام این مطلب دست ندہد و ادراک
صحبت مہربانو از جملہ محالات باشد زیرا کہ او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار گردن
غم پیچیدہ است و این ماجرا برین نمط ست کہ پیش ازین بچندگاہ بر در خانہ رفتہ بود و از انجا کہ
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار ست خود را بشناز زد و از نگہبار طرۂ خم اندر خم

ہوگلی بفتحہ اول و سوم و کسر کاف فارسی و یای معروف بمعنی ترسیدہ شدہ و ہراسان و مجازاً بمعنی مضطرب و ...

که هر تارش خونبهای صد نافه تاتارست بنسخه شکن بجبین موج درداد قضا را در اثنای این حال
خلخال از پایش جدا شده درمیان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز
بود اینمعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرد و ملال بوده هیچکس توجه نمیکند
و زنده در عذر این جرم سر از خاک برنداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیرزن انمقدمه را
مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آنماه چون ماهی بدام تو
آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار موتمن است
چنین رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و
بار نباشد تمکین گزینی و به نهجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای احوال نگردد و پیر دیگر
در صحبت شماست لباس درویشان خداپرست و آئین قلندران افشانده بست که سالکان
مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با نحنای قامت و انسکاب دیده که از ان
التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وانموده بدین
دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از انجا که درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال باقصی غایت مبذول است
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجهٔ والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد مامور گشته که بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست
در اینجا برسد دریابیم مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بی غایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری را
باآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا مقتضای
ارادت فعل علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این سر مضمر بوده و
بعد از اتمام مراتب پیام قدری ازان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از زیور صدق گردد
بگذراند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند و قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم
وصالش گشتند و در دایرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام لبریز بادهٔ
اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بدرود
استحسان شنید بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که گذارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب اقبال
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع آن مقدمهٔ غریب پای دل بدامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب به تذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود میان آمد یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تاملی سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت

نموده اند از جستن نمود پس یکبار بند جسته در برکهٔ آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاده و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود غریو از نهاد
حاضران بر آمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند و بی آنکه
از سلطان دستوری رود پیر را بصدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ جوشان مطلب شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که
درویشان را صحبت ملوک زیاده بر ضرورت اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانونشینان بساط
عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستانس
اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان در یک گاه
بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اُولٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ در شان
آنها وارد است توجه خاص را واسطهٔ علو شان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و نخافت تن مانند گرد در راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر
کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آئین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتن است در
عالم دنیا مامور گشته بود بر کنار رود رفته دامی ببندد از دهر چه از جوف رود دام بیارد جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش بر آید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رسانند
قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر برون
آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطرانگیز که درین

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد بهیچوجه در قالب بیان نگنجد بلکه
تصور تند کار آن اکنون باعث رنج دل مایهٔ آزار خاطر ست اَلحَمدُ لِلّٰهِ وَالمِنَّة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد و والا ودیعت التفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت اکه خلف الصدق
خلافت جهانبانی ست بچنین امر ندرت طراز ناموس ساختن و از راه در از جادهٔ پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر فرمن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوند و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الٰهی که درباب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عظمت
اطلاع و آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الٰهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده است که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست والا
از فرمان الٰهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این امر می تجویز بتعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر توفیق اگر چه از
بس طبع عالی و بلند فطرت و کامل عقل ست از مواانست نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان الٰهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز الانقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژده اقبال
مشام جانش را برائحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

مهربانو بر این مقدمه آگاه گشت اثنا اینجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبیعتش مستولی شد
تا بکنه ماهیتش رسد و بداند که شایان مواصلت و سزاوار مصاحبت هست یا نه چه قسم گوهریست
که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این خیال که
با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهرخواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه بست کرده
در خدمتش آورد و از روی نخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغیکه امروز
برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت
و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابانست
و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای
دار الملک ختن است بجهت مهمی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان خجسته
شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
زال است و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایة تکلف نورس نهال
گلستان محبوبیت و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والا ایش
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صادق
می آید

فرد

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی نبود مجنون شد و از فرط
اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد بایدشتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا برقاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام همایون سرو را با شمشاد پیوند معنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زیر زرین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انشراح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوشش زد و نغمهٔ بیغمی از تار طرب نوای طنبور جسته آهنگ پردهٔ گوش کرد و چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سیمین عذار بشراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنج و دلال رنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند

مثنوی

یکی مجلس آراست از رود و می
که هنوز شد رامش بر آورد خوی
نشسته برامش ز هر کشوری
غریو دستادی و رامشگری
نوا ساز و خنیاگران شگرف
بقانون نغمه نوازان بر آورده حرف
بر ابریشم نوازان شعری سرود
بگردون بر آورد آوازه رود
چون عروس انجمن افروز

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سر پر فلک نظیر
بمبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته با بستوی آراسته
با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در شکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جادو خیال
هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند کلبانگ تهنیت
از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاط از
اهل جهان بگوش زمین و زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت
گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای
ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت
هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال بکام بلبل و گل خلوت ساختند
صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع رازدار بدیدبانی حریم عشرت
چشم از پا تا سر بگشاد و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا برخ
آن دلربا چون قطرهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و
نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست
و گل از بیحجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با هتزاز نسیم کامرانی
بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی

یکچند دران کرشمه سازی کردند دو غنچه بوسه بازی
گشتند بجلوه های گستاخ پیچیده دو نخل شاخ در شاخ
افتاده بجبانهٔ نگارین اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون
سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

صبح بر آورد و برسم گریبان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد بالمزاد بکر و از خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران و نوق افزای عرصه بارعام شد و بلسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای نگارنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بهمین تدبیر صنابش طلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز دنیا مستغنی و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون بار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدارالملک خویش راست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استبداد بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرش همت در فراخنای کرم سرگرم تاخته هزاران طویله اسپ طبله گوهر فراوان نافه مشک و قطار شتر ازباده و نر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد برسبیل جهیز ارزانی داشت

مثنوی

بسی پشت فیلان ز گنجینه پر	ز مشک تتاری بسی بارها	ز گنج و زر و زیور و لعل و در
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل	ز عود و ز عنبر بخروارها
از و هر یکی در جواهر غریق	ز چینی غلامان حلقه بگوش	ز جام زمرد ز خوان عقیق
از آن بیش کارد کسی در ضمیر	همه شاد و خود گشت منت پذیر	ز هندی کنیزان زربفت پوش
		بانکه زاده چون با اینهمه عنایت

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی در هودجی

بیت

مرصع سقف او چون چتر جمشید | زرافشان قبه اش چون گوی خورشید

بناگاه بالکسر و کاف فارسی یعنی ناگاه ۱۲ غلمان بالکسر جمع غلام باطلاق غلام را در وست نشود و در بهشت مخلوقی بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند ماند اگرچه لفظ غلمان صیغه جمع است مگر فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند

باهزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار دقیقه سنج تردد گشت و راه دارالملک ختن سرگرفت
چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید ۞

بر جستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تا به تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را با پامردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان بر بودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن

از انجا که کارهای کائنات که عرائس پردهٔ تقدیر و اعوانس حجلهٔ مشیت ست چندی در زیر پردهٔ خفا جلوه‌های نهانی کردن و در نگاه معین و حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیز غیب بجهان شهود کشیدن و از کمین غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین و اثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل از مدت دراز در گره جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شد ره بمنزل مقصد نبرد درینولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال امید پویان میرود و ببوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بمشامش رسد چون گردباد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرساند و زنی ضعیف تنه خمیده بالا که از نصیبان او بود تعیین فرموده تا بوسیلهٔ مکائد خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در بار فهمانی عشق افسانهٔ روزگار بود افسون گیسه ربای نی حال

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده
از جور روزگار بهمای های بگریست و از ستم زمانه جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا ادراری معین گردانند و دست
تطاول روزگار را از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا و تموج شور شرارت و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را از در دور برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شرار او
اصلا امین نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر زن بغایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است
زنهار بخواه را دست در سینه زدن و در مانده تیه افتقار را سایه رفق از سر باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده
در پرده تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیراست از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
وصغیر و کبیر بشادمانی بعیش پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغری چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و
منتظر فرصت می بود در پیولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته
هوش تنگ را برین حال آگهی داد و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

وحشت و سر راه هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرانورد بودی الفور بکیران
براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشاد روان ملکزاده آمد و جنیبت تیزگام صبا
بدست شاطری طرار فرستاده پیران با اضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی درآمد مهربانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خاراشگاف گور را بزمین انداخته و در باغی که بیغاله
تکلف که انموذج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده
هلا برخیز و باب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو
بی بسر کوی حزم نبرده و رشته احتیاط از دست داده بلاتحاشی برخاست و برچهره ماه وش
برقع فرو هشته متصدیان و پرستاران از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون
نسیم نسبت سوار شده و غافل ازانکه روزگار دو رنگ فرهادمانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را
خسرو پنداشته دو اسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان
ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور ازان متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پی و انعدام کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب آه اصلا غم نکرده یکسان غنی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ	گرد گله توتیای چشم گرگ

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی و مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شده و فریاد برآورد که ای

کنایت از شتاب چراکه صاحب دو اسپ که بنوبت بر دیگری سوار میرفته باشد البته بنسبت یکاسپه و پیاده جلد تر تواند رفت ۱۲ غیاث اللغات

ملک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهابت پای من بدر رو آمد هوشنگ را
چون نطق زدن صرفه نشمرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد ازین معنی حیرت بر طبع
مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد (ای مفید نبود)
زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله
چیست چون چشم بر وافتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین
اندیشه تا بنا شد که ستاک سنبلش دست زده بوهم گردد و شاخ گلش جای مرغ شوم شود مانند
بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شده و از هوشنگ پرسید که چه
پیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیک ست که طائر
روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و
خرد و تمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری
گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده (ای عشق تو)
جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو
افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمی خواهم **مثنوی**

نقش غم تست سرنوشتم	جز مهر تو نیست در سرشتم	سرتاسر سینه داغ داغم
عشقت شگفاند باغ باغم	عمریست که انتظار بردم	صبر و دل و دین بکار بردم
گر ره بودم بروی شمشیر (بسیار زیبا)	از مهر تو کی شوم سیر	با چنین حال از من نفرت

جستن چراست و چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای
تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

ستاک بالکسر ... که در پس پا کشند و موزه نصب سازند برای راندن اسپ ... منتخب
ستاک بکسر سین مهمله و فوقانی و در آخر کاف تازی ... شاخ تازه و نازک و نورسته را گویند عموما و شاخ انگور را خصوصا
... شاخ ... نخلبندان ...
ای ... دل ... عنصری ...

خاک پایت کنم چه دیریست که ناوک محنت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شبان نهان
جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامهٔ همه را درنوشتم و نامهٔ ترا بر لوح
(ای پیچیدم ۱۲)
دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوهٔ اختیار بدست من ندادند ناچار لاله‌وار در دل داغ این
(ای بی اختیار هستم ۱۲)
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت **بیت**

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای دولت خود کامران شدم

(ای چنانکه همت من بود مقتضی بود ۱۲)

اما مشکلی دارم که ازان جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چارهٔ کار
مفتقران و مرهم جراحت دلریشان او ست عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینیم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم ازان باز چهار ماه در صومعه
ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حبک دهن مهر صوم (ای روزه) زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری (دارم) طعامهای
لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین
مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال ما گل تنگ چیدن شوی دامان حالم بلوث عصیان مباشرت میالائی و از رهگذر
نقض پیمان (ای شکستن پیمان) که کفر ملت اصحاب و نجاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار گشتی
مرادم تباهی گیرد (ای ناامید می شود ۱۲) و رشتهٔ مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسلد
و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید
هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده (ای شکفته شده) و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین رنگ

افطار بالکسر روزه شکستن و روزه کشادن ۱۲ منتخب
غربا جمع غریب بمعنی مسافر و اینجا مراد محتاجان ۱۲
موعود بالفتح و ضم عین مهمله یعنی وعده داده شده ۱۲
تاب اینجا بمعنی طاقت و توانائی ۱۲
ای ارباب دین نقض پیمان را کفر دانند ۱۲

سخنان مهر انگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از صبا و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانید گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهر انگیزت منکه شهید تیر نگاه و قربان کیش و آئین توام از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست و بروح روانم بر خاک راه تو قربان بهیبت تمام از سر خود حکم آنچه فرمان تو باشد آن کنند ازینجهت اصلا ملال ابدل راه مده بحکم آنکه مصرعه
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ❊ بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین فرمود و جمعی را گرد صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلائق را بنوازشها فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شماره میکرد ❊

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر نیکه برق بلا در خرمن جانش زده

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بیمن رفقای دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از این مقدمه آتش غم در سراپایش گرفت و شعله جنون بدامانش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحه جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان بوی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفراوان عجز فریاد بسرو جویبار خود پیام میداد و لذت خورد از بدنش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بباد می آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب به تبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام مینهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده به سمعش رسانی که این غریب آرزویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو

بسایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رفیق عیش بمنزل نیستی شتافته و از اسباب الانیس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد بسو بسو برده ذره ذره در هر گوشه انداز مثنوی

ای غمخور من کجات جویم	تیمار غم تو با که گویم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریادرسی بجز تو فریاد
افتاد و شکست بر سر سنگ	قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
از پای فتاده ام چه تدبیر	اید دست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون طبیعتش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حال سوخت سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک چاک شد پیر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه بگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود و هر دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و در هر نورد خنج چنبری صد ها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده هیچ جا از جا نرفته اند بلکه هنگام حصول مصائب و نزول نوائب در امواج خیز نومیدی نیسر و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسیده اند مثنوی

چو گیرد صرصر آفت وزیدن	نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای	بسان کوه باشی پای بر جای
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر	بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پیر خرد که هادی گمکرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که چون ملاح در بتهٔ رهبر و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد

ای در نه ماه و ماه اول بمعنی شهرت و دوم بمعنی قمر باشد ۱۲

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم هر رنگ که وقت تقاضا کند بزبان تدبیر بربام
مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب و دولت و سامان اقبال هر چه
در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکستری و کسوت
بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستند
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائره توقف ماندند ملاح شاخی چند از درختی بریده
حاله ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و از اینجا سررشتهٔ پی بدست
آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو
بود بر در مجر و تکیه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم نهادم اشم لدائی
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرونشست و حواسی
که از ممر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر را از متصدیان مطبخ و متکفلان
ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین
غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که برسر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
متصف نیافته ایم جوانی از انمیان بتعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق
در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شه مات گشته اند ملکزاده چون نام جانان

گوش کرد بیکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حروف از بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعل باژگونه ببست یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا وانائی درین مرتبه باشد که علت صرع ازین جوان زائل گرداند درین گفتگو امیقدمه ابلیس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعهٔ تن اکبر و ریاضت شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پرنش داشته آنجوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول و رکار مصون و کالای عرتش از ندلت دستبرد رهزن اهرمن محروس ست جانی تازه یافت و از سر آسیمه سوی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد بیت لطف آلهی بگنهکار خویش مژدهٔ رحمت برساند ز پیش متعهدان مهمات مهمانخانه پس از اقتضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت رنی سادهٔ لوح کشاده جبین را التعین فرمود تا در خدمت جوانان نشتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس اند شخص اتفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر یکی تن با همدگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت

بالفتح صرع
افگندن بر زمین
نام بیماریست
که شخص بلحوق
آن بر زمین افتد
از قبیل تسمیه
سبب بمسبب یعنی
مرگی گویند ۱۲
خالی الذهن
کنایت از
کند ذهن ۱۲
هرج و مرج بفتحتین
آشفته شدن کار
و فساد و تباهی

جستجو که در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان گردانیده ۱۲

با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برده دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید
احتیاط پارهٔ از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بروی
خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون گوشهٔ
مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نوجان یافت و بی اختیار
سیل اسرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت
هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را التفات اطلاع
رود نهد تفویض کرد و عذر بخواست که ما درویشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزهٔ
از خرس موئی قبول خواهند فرمود این حمائلی ست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که از آغوش اجابت بر آمده بر آن میدمیدیم
تبرکاً نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی تا رب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فرا رفت و بهای های بگریست قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن دهر
بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از مستی شوق بیکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن
گزارش یافته بود نظم

حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	
کشتهٔ فرقت خود را ز زیارت دریاب	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود	از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود ‡ روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در فکر
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست
ای بازی تازه ای وقت بسیار کم ست
که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ ناموس و ننگ شما بسنگ رسوائی
بالفتح دشمن ایجا مراد او هوشنگ
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده
ای افسرده نشده
بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین تیغ ساقی نیلی لباس
یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی برآورده در لوزینهٔ ما سیر کرده
خوشی
عیش منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پدید نیست و از تو خود ای برهم زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه که افعی وار قمر از نیش مکائدش جان بر نمیتواند
در پیش خود جا نمیداد ما بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشد و با اینهمه سیه بختی در
سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست از ثمرهٔ
لب بر شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید **بیت** خون میخوریم لیک جای شکایت است
روزی ما ز خوان ازل این نواله بود ‡ اکنون دل قوی دار و مبدم منتظر لطف خدا باش که
تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون سوال نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای
خود جوان نجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق
که بشما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم
ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که بتختی بدان خاصیت
که چون تخت سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت هر چه تمامتر بسازی و بدان وسیلت بسان

از معصیت ۵ ۹ احصا بالکسر و صاد مهمله بمعنی شمردن منتخب

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده با همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت را بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دیده پیشش دست بر کمر با دب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از وی استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که بپارگاه جلالش بار و مور بیکپا قیام ورزند تنهٔ درخت رها کرده بگوشهٔ فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت ببرند و تیشه سحر پرداز را بکار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد و اتفاقاً در موعود مهربانو یک روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار باز داشت و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ نشاط فراترک کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ بنجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم برا ورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ بشادمانی وصال مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان

نامدار و خواتین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت شایان
جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشه بساط
مستان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده بترانههای مسرت انگیز راه
خرد میزد و اگر فی المثل غم از آن مجلس مینو طراز گذار میکرد از سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل منشان
مست جام دولت ست و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش مستان سر مینا
(بضمتین غفلت)
بپنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بطل عنایت سبحانی درآمد و لوی
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود ست برافراشته بر آن تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد بیهمال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده درحینیکه مشاطگان
نو آئین کار صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بهر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند حمائل
گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیر زن
که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت انبساط
پای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ
این حال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطهای مستغرق

لجۀ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بچابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندۀ طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و
ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از بس غرایب همه آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزۀ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و
راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته
بگوشه فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد درین اثنا این حال قیمبان
صومعه مضطرب مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنجتن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهربانو را
با آن پیرزن و خاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که گشتکداران صحرا ابران آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب و باندازان باد کردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان و
تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست

رفته بود چندانکه سعی کرد نامشکو زنیفتاد و فایده بران مترتب نگشت ناچار بر جیب خسران
فرو برده انگشت حیرت خایید و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد
و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیده بوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ به بیخ گرم وسرخوش	صد بوالعجبی بمهر نوردش	از راز جهان جریده بکشا
از هر بن موی دیده بکشا	بینای خط زمانه میباش	حیران نگارخانه میباش

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فایز گردیده خورشیدوار
بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت اصحاب را (رسیده ۱۲) در خور ارادت
و اخلاص نوازشها فرمود هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه حال الکائی[1] در وجه یتول[2]
مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام[3] هاروت[4] وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین[5] سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت
بنگلانه[6] که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرای بود
کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده (ای سلطنت بعدالت میکرد ۱۲) و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را به تیغ
فنا آب داده و با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق
مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و زیباروئی در خدمت
معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل می نمود (ای حاصل میکرد ۱۲) و دختر وزیر زهره نام
با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هر گاه

[1] الکائی بضم الف وسکون لام و کاف تازی والف و یای تحتانی و یای مجهول برای وحدت بمعنی ملک زمین ۱۲
[2] یتول بضم فوقانی و تحتانی در ترکی بمعنی جاگیر ۱۲
[3] بهرام بمعنی نام ستاره و مریخ و نام پادشاه علاوه که آنرا بهرام گور گویند ۱۲ و اینجا نام پادشاه زاده
[4] علاوه بهرام گور هاروت یکی ازان دو فرشته که در چاه بابل آویخته انگشته اند
[5] بستان بمعنی باغ ۱۲
[6] بنگلانه ملکی ست در اقصای شرقیه صوبهٔ بنگاله ۱۲

اوقاتیکه از درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس

ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت و دوام منجر به محبت شد و روابط وداد فیمابین

استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ

ازان روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته

بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن * بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر

بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب

ذهول و نادانی طی کردند بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند

و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند ازانجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان

بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در رغم موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت

ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز

نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر برین مقدمه که مقدمهٔ

رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب

نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود بیکبار ممتنع گردانید

بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او تکرار مینمود و چون او را ندید مضمون عقل

فراموش کرده و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده

بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی

فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از استماع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق

شوق از سر خواند بهرام نیز جفائیکه از ممر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش

باطن یکدیگر را در آغوش گرفته در خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

(حاشیه)

بازی کردن ۱۲

برداشته شده ۱۲

بالفتح عیب ۱۲

۶ ای بیقرار گردیده ۱۲

۷ لاابالی بفتح حرف ثالث که همزه است صیغهٔ متکلم واحد از مضارع بمعنی باک ندارم ۱۲ و در فارسی بمعنی شخص بیباک و بی پرده مستعمل

۸ ای در شمار نیاورده ۱۲

۹ بضمتین ... مروارید های درخشان ۱۲

رفیقان کیفیت حال شیفتگی تقال اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از شنیدن تیره تر شده از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجره تنگتر از زر فوری درو با هزاران ملال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزیده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و مقدار ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب و از غایت آداب بندگی چار ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعده راز شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از بچه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنه رسوائی در شور ننگ و ناموس من اندیشه کرده و هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتائج این دولت سزاوار این ناسزا است و انصاف شاه نیز این بی تقصیری را در ایام شباب شایسته چنین شناعت قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود کرا داور گیرم

بیت

با شیر اختر و فلکم داوری بسی ست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض نماید قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم به بادیه بیکسی سپرد و با تئین آن کشور از دست پدر پایان گرفته سر بصحرا نهاد

طومار بالضم صحیفه و دفتر" وبال بفتح واو بمعنی رنج و عذاب" ای خوی شان مثل جانور گزیده بود" ای اعتبار و تمکین او" تعمیر از باب تفعیل بمعنی آباد" بره بفتح اول و ثانی بچه گوسفند" سور در بمعنی دیوار و قلعه

خاص انصاف ده و داد رس من باشد"

اتفاقاً چون والدانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بودند آتش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز مطاقت شده آمد تا او را در کنار گرفت الهی داده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت ای مالک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه یار رقم کشیده بحکم آنکه **بیت** خدا را اندر منت و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای مضمون **بیت** گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند از هیچکس بهیچ راه لب بر شکایت نیستم اما از لطف تو چنان امید وارم که بجایکی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رائحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد همدم نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آواره کوی و دشت غربت شده ام اما میدانی که از تخم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانهٔ سنج نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ میزند و محبت سوزنش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب که وقت منست و الا **بیت** ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده و مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد و وزیر
بر اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را بکمال آسانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب
باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان قدرت در قبضهٔ اختیارم نیست غیر از آنکه بسوزم
و بسازم چاره ندارم **فرد** قالبم اینجا و جان در کوی دوست * خلق را وهمی که
جان در قالب ست * عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی باد پای برق شتاب بجایگی هر چه تمامتر
بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال آمیغی نموده زود برخاست و اسپی که چون زر روده آفتاب
از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود **فرد** جهان نوردی که امروزش ار برانگیزی *
بعالمیت رساند که اندر و فرداست * بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از ان سهیل یمن
خبر داده زهرهٔ مشتری منش تیز دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجهت زاد بر داشته در پردهٔ شب
از خانه بر آمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل
که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا استاده انتظار شمشاد خود
می برد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسپه
باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ
آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورده همانجا از بس شوق آغوش کشاده

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکهٔ دولت (ای سلیمان) هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانه روز بیک و تیره اسپان گلگون شراد را تاختند روز چهارم ملبت سحرگاهان که زرده چرخ مکوکب زرین کوس کوس رحلت شب بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزهٔ مینارنگ بسان چشمهٔ مهر در گشت سپهر مینا رخشید و چون آئینهٔ دل نیکبختان از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در و جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت درماندی

مثنوی

رسیده عمق او تا گاو و ماهی
نموده همچو عینک در سیاهی
منور همچو چشم تیز بینان
مصفا چون دل خلوت نشینان
در و گشته چو پروانه نشینان
پی کسب لطافت آب حیوان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی از آن چشمهٔ خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان مینو نشان باهم قران کردند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلکده را استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر ببالش پرنیان سبزه نهاد و بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله روان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی استاده تا نشاید که کسی از دنباله گیران ابدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت ست واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد

۱۰ مفاصل بالفتح و کسر صاد مهمله جمع مفصل بمعنی بند اعضا ۱۲ دنباله بالضم بمعنی پس ... تل بالفتح فوقانی بمعنی پشتهٔ بلند و زمین بلند ۱۴ نکبت بالفتح خواری

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار وی نگشادیاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص مهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد وی همچنان با اسپ بر انگیخته بانگ بر زد که ای عیار پدر بیزار از ان ماه خبر باز ده و گرنه خالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نائرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هر چه تمامتر عنان جلوی آهنگ را ابسوی وی سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا بسوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان تگ گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سر انجام را بانجام رسانیده بجانب مهره متوجه شد از انجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه بر انگیزد و بازی دیگر در کارش کرد

مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه
نقش عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم بر آمد
تاریک شبی ز در در آمد
نی غم که محیط عمر کاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن مهره بدیار غربت و بر آمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرائبی که در مدت بد و رو نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

بالفتح و کسر چهارم جمع غریبه ای چیز نادر و شگفت ۱۲

خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچه مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانهٔ زین در آمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از بیگانه او را آشنا گذاشته قدم براه بیوفائی سپرد خشمناک چین بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که بهمدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پشیر و صدای هم آهنگش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق کردار را اگرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دو چار گشت و چون خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از مینای دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی از منزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف بر داشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی می رفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلماتی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر او از طرهٔ تیره و تار شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

واز خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بیدلیل چاره ساز در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز سراسیمه بهر طرف افتان و خیزان میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده و پرکاله جگر براه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون شگاف و آتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سر تا پایش شعله می زد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت و گهه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند مثنوی

از هر مژه اشک آتشینی	میریخت بهر گل زمینی
می کرد خروش بیخودانه	میریخت سرشک دانه دانه

هفت شبانروز برین وتیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر پرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس می شمرد بحوالی شهری که بناهای عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معمورهٔ فی الجمله جمعوهٔ دلش از صعود اوج هموم فروشده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزادهٔ آن مرز و بوم که بهمت صیادی بتقیید آهوان صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته با چندی از خواص میرفت ناگرفته دوچار شد و از کمان ابروان معنبرش تیر جوشن شگاف مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بآرزو زندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد لبسان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازی

سله شجرهٔ کلیم درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن بجانب کوه طور تجلی انوار حق از آن درخت مشاهده نموده بود و این را شجرهٔ طور و نخل طور نیز گویند ۱۲ غیاث

و بدین حُسن و لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز نشاه خیز
مهر سپهر زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومهٔ مثنوی
(ای گیاه پژمرده ۱۲)

ضمیر دل خویش منمای زود	که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شادروان رازبارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز بود با آسانی از سر دوانشده دست استبداد و بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون (اسپ ۱۲) زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بر رفقانه پیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و تمیل کردن ماحضر (طعام ۱۲) بنواز چون زهره دانست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الٰهی بسلامت نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت تلقی (ای قبول کرده ۱۲) ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرعه

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

شاهزاده ازین معنی موبمو در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای (ای غذاهای لائقه ۱۲) درخور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول وارباب حشم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت باهم طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین

حاشیه:
لـه از ناه خیزی ای خیز
از ان خوبان ناشد
که سپید اشود ۱۲
سلـه ای اظهار
سر کرده ۱۲ سـلـه از
از استعداد کاری
دست به زبان شده
دست از اوستغنا
حال بر رسید شده ۱۲
سلـه رفقا جمع رفیق
جمع ثانی جمع رفیق
معنی بر عمرهای ۱۲
شـه حال است
ای سلامت باشد ۱۲
سـلـه مطاوعت
از باب مفاعلت
بمعنی فرمانبرداری ۱۲
شـه انشراح از
باب انفعال بمعنی
کشادگی خاطر ۱۲

وچگل ۱۳ از بس حیرت چون سر و پای در گل اند چه نامی زهره درین مقام گوش عود را به پرده دیگر
تاب داده گفت که این غریب ناتجربه کار آنکه مصرعه بر عکس نهند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس از آنکه بسباط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند
ای گسترده شده ۱۲
بتکلیف میزبان بمیل بآسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم
حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل درمیان نهاد و از رسیدن خردمند چون گلوسوز
و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است
ای فریفته شدن ۱۲
اما حرکات و سکنات ۱۷ منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالباً از زمرهٔ اناث باشد
اگر تو تجویز بکنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم و دل تشنه خود را از آب زلال وصالش سیر
گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار آنها از سبزهٔ نوخیز آرایش نیافته
ای سبزه خط ۱۲
و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات
آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت ۱۸ باطوار ایشان طبیعت که در قول
و فعل مصاحب است کسب آداب و مجاورت دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که اینجوان البته
همسایگی ۱۲
از دایرهٔ مردان خارج باشد در ینصورت بنفس حال بسبابه امتحان ناسوده سراغ بسر کوی
حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند
چه اگر دران حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند
هر آئینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته
نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا ها رود و بصحبتها
رسد بهر کشور و شهر یار شکایت برد و کان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان داستان
گذاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کنند پسندیده عقل ۱۹ آنست که ازین داعیه

سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد بپیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب
غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید ست مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کز و خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه دُرر غرر نصائح که بنوک
زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من
تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست
از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش بتفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه
از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مثنوی

پای منه در طلب هیچ کار	تا نکنی جای قدم استوار
در همه کاریکه درآئی نخست	رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاهزاده نصائح هدایت آگین دایه پذیرفته گشته بیرون آمد با خردمند حرف دوشیزگان
سیمین ساق صندلین ساعد درمیان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین
در دشت دلبری می جست همچهره ساخته بتعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه
فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم درپیش ست با وجود کربت غربت دامان عصمت
بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود
و سررشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار
حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بسبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد
و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد
و گوارا ست و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درینوقت
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا ست اگرچه در خدمت خسرو

وهر بغسل وشنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه اینمعنی باعث آرایش
بدن وانشراح طبع است اما چون چند روز وشب علی الاتصال در بادیه تردد تاخته ام حرارت
غریزی در جوش است واز کثرت حرکت سایر اعضا ومفاصل عرق آلود درینصورت بیکبار
خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را بر کران دارند
گنجایش دارد این را بگفت وباستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو روز
کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای
مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر وسالوسی زد وگفت مهربانیهای شاه
خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع وپایه وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام
تصور رهائی از دام بندگی انجناب دولت پر وبال را وبال جان می پندارد اگر علاقه احوال واثقال
پابند حال وعلاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمیبود بر خاک این آستان اقبال آشیان
طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده ازینمعنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه شیر گردون
از بیشه خاور برآید شاهزاده شیر دل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو
در معرکه شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که درینصورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا برافتد
وانچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور پیچیده
شاه انجم در صحرای سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر شل روباه کشتند چون
مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش ودمش بریده نزد خود نگاهداشت
وقراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش
از طلوع آفتاب بیجا بشکارگاه خاصه خسروی درآمد تا آگاه شویم شیر را بتیغ شمشیر بر خاک عدم انداخت

چابکی که امروز در شکار از آن جوان تجلّد پیشه مشاهده شد ما که مهتر انیکاریم از هیچکس یاد نداریم
شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهوان از خود رمیده
به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد و در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید
و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین
شیر عرین را بر مثال گربه حزین گشته غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق
شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا غم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود شریفت سرمایهٔ شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جان نقش را
بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بر شخ است یا باش فرد

سنگ محک می ست می آرند در میان — پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید
و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ
حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان
زند و یادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد مثنوی

نقل می نوش عاشقانه کنیم — قوت جان از می مغانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرینیست — نقل در خوان نهیم و می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده
بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سر و افراز سایه
شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار رود که فسحت آباد ست

ش ۵ مجازاً کنایه از مرد بودن و ماش کنایه از زن بودن و لطافت تشبیه ظاهر ۱۲ ش ۶ روزانه ای چیزیکه بروز مستعمل سازند و الف و نون برای نسبت است و همچنین شبانه ۱۲ ب

بدیع حسن انعقاد یا بد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران[۵۱] مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آنماه آسمان خوبی بادهٔ پیمانهٔ نشاط گشت و ساقی شبکروح[۵۲] گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پر توالی ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده بابروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را گردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه[۵۳] بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال بیتابی میساخت تا آنکه عنبر مینای[۵۴] جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکینش بر دامن روزگار ریخت و رشاشه[۵۵] از آنکه اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد هر همه از تنگ مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر پای دیگری را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاد بهیئت غریبت و ترکیب عجیب بر هم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی[۵۶] چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد

مثنوی

سر ساقی از خواب بر چو چنگ[۵۷] … حریفان خراب از می لعل رنگ

روان خم و خیک اوفتاده نگون … تو گفتی شده از بط کشته خون

خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر یکه در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا[۵۹] نقش کرده دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس ابریده بر دست

[۵۸] صراحی شراب و بط اینجا مراد و بط معروفست که نام طائری باشد ۱۲ [۵۹] چلیپا صلیب نصاری بشکل خطهٔ گوشه بدین طرز + و بیان او سابق گذشت ۱۲

[۵۱] معاشرون … دیگر … مجمع گروه همای … [۵۲] … ساقی پیالی جام … [۵۳] لاجرعه … رایکباری همه نوشیدن … [۵۴] … [۵۵] … [۵۶] … [۵۷] … صراحی … خارو … سر … گوید …

او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده ازانجا مانند صبا شبگیر گردید چون دوشیزهٔ صبح هنگام محبوب نسیم سحر از سیهٔ مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده بینه بخت و ضحاک گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهره همنگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب برساعت این واقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانروای دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یا قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش کشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل حسن و جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن ؛ مانند رخت گل نبود در گلشن ؛ سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته بسودای فاسد سود متوجه اینولایت شدم ازانجاکه ناتجربه کار و نوسفر بودم و هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضارا روزی

از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره بجای نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باینقدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش از شنیدن این معنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و لبسان گل بشگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ماهی و مردم وار بر دیدهٔ بنشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ﴿ کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست ﴾ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده هندی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از یمنش پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش بهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته از دست برد ترکتازان زمانه در حصن امان مصئون بودن مسالت مینمود و در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانیکه بوی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده تمنای پرستاریش جان می داد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دو دست بادهٔ تماشا میساخت روزی بادشاه

ای راه گم کرده بطرف راه غیر مقصود رفتم ۱۲
ای پرده
ای چارسو بازار ۱۲

عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ ورنگ بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ برم رنگین اورنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفه روباه پر نیرنگ می کشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ ربوده بن و بار زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار شده بآیین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را توبر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب بر پای گور بر سرش دوخت و بپهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر هبه ممتاز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو صد پتابی فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت در گذشت و در وم مراجعت بدولتخانه نمود رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد و سلطان از مر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده با حضارش فرمان داد خردمند بمقتضای غربت سر از دایرهٔ امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن به تحمل بار اطاعت فراپیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسروی را بنور جمال

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن را ضمیر صورت انحلال[۱] یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا بمیانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید ٭ مرد میباید که اینجا تاب دیدار آورد درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بگرد خویش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه[۲] بر آورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل تهر[۳] خصت داد نظم

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره[۴] ز جنبیدن مژگان گله دارد

بادشاه چون برخ دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را و داغ کرد و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود بمواسطه حجاب در میان نهاد مشیران مستشار[۵] پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب بصواب ادب بینما ید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زنست و دودی بر نخاسته وازین دود سودا که در سر سرو بوستان خدارت پیچیده است آتشی سر نکشیده سمن را با سرو[۶] در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق تاب رنگ ندارد و جمال صورت اینجوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفتناست هرچند که این مهم میمون زود تر حسن سر انجام گیرد در پیش خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود و بادشاه صواب دید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را به فیروز بختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زود تر به تهیهٔ اسباب دولت کوشد

[۱] انحلال بالکسر حاصل مصدر گشاده شدن
[۲] غرفه بالضم معنی بالاخانه
[۳] تهر ... بفتح ...
[۴] نظاره ... بالفتح ...
[۵] مستشار ...
[۶] سرو ...

و خود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه
مباهجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود پادشاه ازین معنی استغراب ورزیده یکی را
بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب او بار می اندازد یا امری دیگر
که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده
در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصله
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر
برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بیدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه بندد و لیکن باوجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست
که این خاک نشین کوی غربت را همی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت ست که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب و پیش هیچ یکی از شتابندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه
بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از فرط اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا

بهره نجوید واز شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا بانخستان دانش طراز خردمند آشنا ساگشته نزد شاه آمد واز کیفیت او معروض داشت بادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت بآئین شائسته که سزاوار دولت وشکوه سلطانی باشد باتصرام رسانند وتا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نه کشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند نهند واین امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته تفریح دل وتنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور وپیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری وقوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوبی را آذین تهنیت بستند وگهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساختند سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ وشعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت در رفت وبدل گفت سبحان الله اینچه نیرنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته واینچه نقشی ست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت انگیخته یعنی زهره داماد دست وپری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل اشگفت واز سا تگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی بهیودن گرفت وخردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود ومدت معهود بر افتادن رازش ببروز وبتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار برافروختن وبیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بدعای اجل وشتافتن بگلگشت باغ جنت ومنتقل شدن

انقراض بالکسر قاف ودو تای قرشت بضاد معجمه نیست شدن وبریده شدن ۱۲

ص ناشگفته ماندن غنچه کنایه از دوشیزه گی پری پیکر ست واز غنچه مراد مقام مخصوص است ۱۲

ص تنشیط بنون وشین معجمه وطای مهمله از باب تفعیل یعنی خوش کردن ۱۲

ص طوبی بالضم یعنی [illegible]

[illegible]

فرمانروائی آن مرزبوم بزهره وفا نگشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبربار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشهٔ طرب افزای دماغ خاطر سخن پرورانست چنان جولان می دهد که پس ازینکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخرد مند موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرامی خانهٔ خدائی گشته کلاه دارا دهی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را از ژرف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت بشتاه که بنیمه از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند ازانجا که دارا دو نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر کجرو واسطهٔ عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداریکه پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو می دانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبای است که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن وشت پیمای کربت است بجهت مصلحت بندگان خود انتظام سلسلهٔ شبانی هشت رمهٔ این مرزبوم که اهم ودائع تواند بود زود تر بسلیمان

ودائع بفتح واو و دال مهمله و کسر همزه جمع ودیعت بمعنی امانت ۱۲

ومن سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان
الٰهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیابد
چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او به هدف اجابت رسید و اثر مناجات
پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو
بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بارعام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
بر وای مهمات خلائق می‌پرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود و بسان مقبلان
ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بطور بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه
تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ بجانب همه سر فرود آورده فرو ایستاده در
مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کراهت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
شکمین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چو
ناقه خاموش ٭ همچون صلحا شده سیه پوش ٭ چون زلف بتان سیاه و دلبند ٭ بادل
چو جگر گرفت پیوند ٭ بر شاخش نشسته بانگ شادمانی می کرد از غایت شوق بدو خطاب
مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چو تو مرغ
شکمین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
بانگ خندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر با من
تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک و زعید و نوروز
گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن
فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه برام

مراد ساکنان کعبه که همیشه لباس سیاه می پوشند ۱۲

بلبلان ۱۲

به شین ضمیر ای پرسوز او ۱۲

الشکم خوش اندام و پاک اندام ۱۲

اورا اهل... دهر

له بالعلم یعنی بارگاه که دران اجازت درآمدن همه خلق باشد ۱۲ سه ای جاری کردن کارهای ضرور ۱۲ سه مقبل بضم و سکون قاف و کسرهای موحده صاحب اقبال و دولت ۱۲ سه یعنی مانند این مصرعه فارسی است ... دوست ۱۲ ... فرو ... بضم ... یعنی ... داد ... دیگران ۱۲

بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک تر آمد و دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارضش خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت صورت این سریرارای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت مانا است که پندارم همانست و این مضمون را بزبان راند ع

ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری

بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر زد اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر اندازد و زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما به مجرد دو چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار بینائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بپای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی رحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند

مثنوی

چه خوش وقتی و خرم روزگاری	که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی	رهائی یابد از داغ جدائی

زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش مودی ساخته بشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبداشته بر خور راست کرده

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده مست ساخت و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون داماد را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از ساحل رجولیت بشرزگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاری و شائستهٔ دامادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پردهٔ از روی کار برداشته او را به اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی بازگفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره در نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرا بهرام کشاد فلک انجام خود دانسته دل برهم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستدند و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود

۵ رطب بضم و طا مفتوح بمعنی خرمای تر ۱۲ ۶ بستند بالکسر و فتح فوقانی ماضی صیغه از ستد بمعنی گرفتن ۱۲

وست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و
ای قدرت یافت ۱۲
آمال تمتع کافی و بهره وافی برد
ای کامل ۱۲

داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای
ای نفع برداشتن ۱۲
گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن
با رهزن دهر و شرف لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر
ای عمیق ۱۲ بسیار پر ۱۲

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش
گره کشای غنچهٔ عشق خردسوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز
گشته و بهر سو شورابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی
ای عاشقان ۱۲
هندست و هزار عالم عشق — هندست و جهان جهان غم عشق
خاکش همه ذره ذره جهت — هر ذره چراغ نه سپهرست
ای محبت ۱۲
سوداگر پسری بود حسن نام به یمن عنایات یزدانی و
تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده
حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و خفیه سداد کیش گشت و حلقهٔ متابعت
گروه ۱۲
صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقهٔ ارادت زد
تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی
وحدت اند از همه تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی
جهان جاودانیست برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب
پاک کردن ۱۲

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و با تمکین تجرید منشان تنها نشین کثرت گذاران وحدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقا عادة ارباب سلوک
بسیر پرداختی و بر خلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقابات در مقابر و مزارات شب از زنده
داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرگار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کردار بی سر و پایی گشت اتفاقاً بادی بر آورد
روبه بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بجو بستان در افتاد
چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ که همه سو ریگ توده بسان البرز
مینمود و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم مهری بود ریگ توده‌ها چون کورهٔ آهنگران
شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطشان باوجود
روی لبسان سوسن زبان بر آورد و از ممر بی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه
در نهادش غش تغشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پر کاه دران کوهها
ریگ آتشبار در افتاد در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر بسر بدلداری آغشته و لبسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بگردار
رخان سنبلین مو تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

بنقش پیکری طاوس زیبی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آهوی نظر صحرانوردی
چو فکری تنگدستان دور گردی	نهاری هرکجا هست چالاک	دمیدی نافه مشکی ز دل خاک

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشه

جوان چابک‌خرامان چنان در رسید و ازمیش پیش روش گذشته با منی که شاهد طناز بمستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به‌سوی جهتی ازچشم بد و باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه لالت این آهو مشتمل بر فوج شانست جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی است باخبر حقیقتی که قضا را در ضمن منظورست موقف شهود آید و هر امری که قضا و قدر را درین میان مستو بود بنفاذ رسد هرچند پایش از رکاب هشتی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهوتک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان بلاگرفته بصد سعی دام اجل کشنده خود را بدان مقام مینو فرجام فایز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز و در خاک طربناکش سبزه نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله‌اش مانند طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف‌گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله‌پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آیینهٔ دل قدسیان مصفا از سرخوشی نشه‌بلند در سایهٔ مینایی سرو بر پرنیان سبز گیاه غلطان میرفت

مثنوی

درختانش کشیده شاخ در شاخ
بفرقش نارون چتر داری
گل سرخش چو خوبان نازپرورد
برنگ عاشقان روی گل زرد
به تنگ آغوشی و هم تنگ گستاخ
نشسته گل ز غنچه در عماری
سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش

ازطاقت رفته
آهو دونده ۱۲
بهشت است
گذشت ۱۲

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آب از جدول سیم	حسن از تماشای آن مینو کده

رضوان فریب بستان گل شگفته و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد
آب لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و دو را دای شکر چنین آلائی غیر متناهی صنده بلبل
بذله سنج زبان از بر شاخسار شکر مترنم گردانیده و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سرو کرده زمانی سر
بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش در آمد
در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که
خدا یا این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تانی رفت از فی صدائی و از آن آتش
دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر گشت و پس از گامی چند
چوتره دید ثمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد سواد اوش سر بود و بران چوتره پری پیکری
که گرد سرش خور چون دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری
مربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش بر نجم محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت
بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوزش
سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع
بر دور سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز
میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی

سلطان شکر لبان آفاق	لشکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح کوشان	مشتعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری و مردم
از وسوسه چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسسته	فرسوده کلاله راسوارے

دادہ مژہ را سلاح داری — سر تا بقدم کرشمه و ناز — هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته ازان چوبستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیشش باسلسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان باهزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری برماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش سپرده و در پهلویش زنی پیر نهایت کبرسن و سیه فامی پنداشتی ویش خال چهره لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در

چین ساخته و مشابه ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده مثنوی

زرانوز رو روز تن تاب رفته — شکنج ابروش برهم فتاده

دو پستان چون دو خیک آب رفته — دهانش را شکنجه بر نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان هم نشین ناجنس و مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون صنع بیچون جل ثنا می گفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقه عافیتش را سیل عنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلا کوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسا بچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و پیمان طاقت پاره پاره کرده به تکلیف عشق جانسوزش بحلقه مجانین درآمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده شعر بخیه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد ٭ طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد ٭ آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرۀ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه

گرد از سحاب نقاب رشد حسن منظیر نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت
و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را یاد از این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی نام گوهر و آشنائی بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از وی پرسید که چون شد
که در یک لحظه از فراز گریوهٔ دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و
دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمهٔ لآلی تازه تر برپای او نثار کرده گفت
ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا بر بیکسیم رحم آر
و بیاب چاره کار من دلسوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودای
اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار
دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز
که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر در سر سودای
نکنند و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

چهره بر هامان بادیعنی نابود و هیچ هم آرد ۱۲

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرو بیست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بگوهر که چون
گوهر در صدف از الواث و آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت
تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بگرد ارباه و می دیده را بخواب آشنا نکند وید
دار دخلف دودمان علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین از کن بکن این خرابه ست ساع
رسته چون سوسن و سر و علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام
یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده مثنوی

چو بیت المقدس درون پر ز تاب ۔ رها کرده دیوار بیرون خراب
چنان مست ساقی که می ریخته ۔ بیاد حق از خلق بگریخته

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه
و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن
تیشهٔ ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از
این داعیهٔ محال برخیز و ازین گلستان ببوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان
ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن
مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت مصرعه
جَزَاكَ اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و
براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزمانه افتاده ام
بخواهش خویش بتبلای دام بلا نه گشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق
بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس رمانه
چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست
آورده سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

بیت المقدس مسجد در ملک شام که قبلهٔ اکثر انبیا بوده است ۱۲
کنایه از کار ... کردن کار محال ۱۲

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری او پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری نمیپیوندد از فراق هیچ و بنیک نیز در بیصورت من گشتم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد

اکنون که شدم ز عشق بیدل
نی صبر بجای ماند و نی دل
آن صبر که بود همعنانم
برتافت عنان با امتحانم
این شعله ندانم از کجا خاست
کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای ز بخت چون کنم وای
نی عقل بجو و نه صبر بر جای

خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشتهٔ در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال ببیند هم کیش خود پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بتمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید باندک ایام از ریاضت بسیار چو رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشتهٔ گهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دام و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز ابالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وا نموده سیه چرده وجود ادراک سعادت
صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت
حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيْمٌ ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست باده الست
نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر باماه زیبنده
است و سبزه با گل ارزنده لیکن این ویک تمنائی ست که میزم و دانه هوسیست که میکارم
(حیست دارنده ای سزاوار است ۱۲)
این نه هماعیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بگر دچاره بشتاب و چنین دولت بیلد که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰى اندازه طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
در آورد و برحسن بمجرد استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست و ید بسیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را هم بیکسرگی
(ای حاصل شود و حاصل این فقره شگفتگی ۱۲)
قلاده منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچه دلش از
(بمعنی گردن بنده ۱۲)
باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعه خاطر بالید و از مساعدت
بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده (ورزیدن ۱۲) برآئین مسکینت و قوانین بی برگی بسر انجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوی (محتاجی ۱۲) مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری (بسامانی ۱۲)

قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن
زبان بار خصت ترانه طرب داد فاخته رخت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد بنفشه چنگ
خویش بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئه دو بالای مینای سرو
لحن داودی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعده پرستاران مروحه جنبانی
نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست علم زمردگون بپاسبانی مستان گلشن برافراشت
حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بوسیلهٔ زلف
ساعات برشب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوهر مکنون اشگافت و بستر
با ده از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی

ازان گنج گهر درج گهر جست
کلید حقه از یاقوت تر ساخت
نهادش پیش آن سر گل اندام
گشادش قفل در گوهر انداخت
حسن بسته کمر را چابک و چست
مقفل حقه از نقره خام

حسن مدتی بدین آئین بعیش
و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل
بسر برد و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده
عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد در کرده
گوهر را بسان رو در ره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گرد

مبتلا شدن حسن چون حسین ع بکرب و بلا از رهگذرش گوهر

رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر به مقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته به همعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و به مقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب بجز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت قضارا زاد راست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شده و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده رشتهٔ بستو فار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان گشته بر جامه کمروار بسان مانی ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب می گشت نقش بست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ خرد فریب را ببازار برد تا از وجه سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد و جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آیین نقش گرد آمده رونق بازارش

افزوده و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را بآن کمر در انجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند در
اثنای از ملازمانش که نسبت خود بازبانیان درست میکرد حقیقت گوهر بدو گفت آن
انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردیده و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را
از مال خود چون شیر مادر حلال فراگرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت
فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق
آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زبانی بدمنشی چند که ع
مالک دوزخ و میانجی مرگ * درشان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً
از دائرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبهٔ وقتش انداختند و با اینهمه بانوی دامن حاشا را
بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با
حریف طرار کیش ناخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پریزاد را در دست
آن دیوان دد خو بدین خواری و مذلت گرفتار دیدی اختیار اشک حسرت بر خرابی
حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند
که عجبا که این ماه داه باشد و از همچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی
و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت

حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمانی
(ای آفتاب غروب شد ۱۲)
گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش
(ای گوهر آله)
به مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج بر آمد و کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل
(ای بالای برج ام)
انداخت و طنابی را سر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان نور عین
در ظلمت سواد ظلام جا داشت از صدای سنگ تیرسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و مانند
صبح که سر بسپهر بسو نگاهی کرد جوانی را دید که سر رشتهٔ طناب بدست و چشم بفراز برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود و آن حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند ابر
در ساعت از فرورهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و زال از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه
(باشعبدهٔ بلبازی ۱۲)
در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان از کام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شد آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با انیمه نازکی
بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار و
(ای بنفشه گون)
خارا برهنه پا بشتافت چون بندی از راه نوردیدند پای ماه ستاره وار گشته توگفتی بر چشمهٔ
نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط لیل براه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده
اشهب زبان را در راه جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش
(ای ناطق و گویا نشد ۱۲) (اینجا بمعنی آشنا و رفیق ۱۲)
نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و بناله گیری وزیر چون نبض
(پرده ۱۲)
عاشق بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازست از پس
آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح با زرین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان
شب رو که چون شب دوان سپهر هنگام صحرا نوردی نداشت نگاه کرده مانند مردم

حواشی:

۱ نور عین است
۲ روشنی ای چشم ۱۲ و سیاهی شب
رنج تیر ... بمعنی ... بانگ ۱۲
مطابق ... آواز بلندی
۳ جمع ... بلند
۴ ... را بر ... ۱۲
۵ بمعنی فی الفور ۱۲
کینه توز یعنی کینه جو ۱۲
۶ ... کنایه
۷ ای قصر
... ۱۲
رفتن ... شب بود ۱۲
۸ لینت بمعنی نرمی ۱۲
۹ ای پای گوهر آبله شد ۱۲
۱۰ این فقره در توصیف پای گوهر است
۱۱ وسط لیل است در میان شب ۱۲
۱۲ اشهب اسپ سپید رنگ مائل بسیاهی باشد ۱۲
۱۳ سحر تاز یعنی وقت سحر و این صفت صبح باشد ۱۲
۱۴ شب دوان سپهر کنایه از انجم ۱۲

غافل که بردم بارگاه سپهر دیگبار از جای خود بر جست و از هم بیکسی و اسیری با غوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحرگاه جان بسیار گشته تو ان و تاب از رود رباخت و با خود گفت که آنچه طالع نگون و بخت واژگون ست که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به بشیه خشا و افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب ها نجنبد

مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی آن شتابم
ز تاب جوی رخشان شوره خاکی | بجای آب یابم در مغاکی

القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن جنون زده دران صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و نه نست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خام کار که با آتش سودای گوهر دیک تمنای پخت آنرا وزیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگتر از چشم پیل دید گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سالخورد یاد ندارد و فرد ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن ، اگر ماهی از فرود فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ به صحن زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها

گذاشته بگداز سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض
داشت بگداز ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود معرض بیان
در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود
ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پرخار براند گوهر دل را
ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
وای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را
ژولیدهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه
مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول
گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شترسوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود چون بنای کار
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شترسوار زد جوان آن گربه بهیبت را در
میدان شجاعت کم گرفته شتر را با خفّی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در راه
بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی
سراغ مجهولی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامه آن مهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسرحد اورنگ آرای
دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیر بازی تاخته بود
بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش فرمان داد بختی سوار
بسکه گریه منظر بود امیر گوهر را باشتهٔ همسلک دیده پژوهش احوال نمود و بکیفیت آگهی خواست

شتر سوار

گفت بحکم شریعت حلال آنست هنوز امیرزاده در پژوهش حال همیگشت که وزیر با جوان شب تاب
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوکه بنده است ازانجاکه صفحه حال این طایفه ناقصه
از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام
فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت
امیر داوگر اقتضا فرماید درینباب حکم بنفاذ رسد در ضمن جوان شب تاز که در دست ما زنان
وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن چنین ست که اینمرد بموقف عرض آورده بلکه این
زن منکوحه منست این انصاف و شمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بینوا
گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاده و بتعدی و عنف بخانه خود برده بحبس محبوس
گردانید چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار درانوقت لب بدندان تفکر و تحمل
گرفته بهنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونه خلد برین است
رسانیم ازانجاکه این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد
نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیه
عدم انداخت و جنازه روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسنخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد و شتر سوار درانوقت چون اهل کرم
کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان حسینه را بسیه بدل ساخته ناقه
مروت را پی زد و ازراه هزار فرسنخ دور شده جنازه را بشانه تندباد براند که من تاب تحمل آن
نیاورده در چاه سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

امیر از استماع تقاریر مشتمله این مدعیان کذاب بتامل متامل شد تا گوهر را چون دُر در درج
هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن سر رشته تن نازاهت رو بجهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و
در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش رشک
نهانخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای
خود را بدرّ آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون
یوسف در نوا خانهٔ بلا و امتداد و اشتداد و تسلّم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید
امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالید و از جفای زمان
مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی به فروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فرمای چرخ
هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بحلل شاهانه و دُر شاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنجی تاج نوبت حسن میزدند بر هفت گروه
فرمود تا در فروترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تکاپو
داشتند مرة بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبعه سیاره سلک
لالی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند
و هر کدام از روی بیصبری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از آن خواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طوطیه

خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده و ندان طمع به بردن گوهر تیز کرده چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش بکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانپناهی ست از ان
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت و وتن را پس از اجرای مراتب
تشهیر و مضامی وظائف تنبیه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج یرغمال
(ای معمولات تنبیه ۱۲)
بلا سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن
(جمع غل بمعنی طوق آهنی ۱۲)
باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو و چرخ زو ناچار حسن را از دیار خویش
طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده
طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

برآشفتن گردون دون بار دیگر با حَسَن پاک جوهر و ریختن
زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شر و رها شدن او
از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

ازانجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیده
شقائق جگران بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته
پس بهر نورد هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
(ای هر گردش ۱۲)
باریده و دلها را چون آبگینهٔ خرد بشکند پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطر
(شیشه ۱۲)
از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

(حاشیه: ۱ تشهیر شهرت دادن برسوائی کسی را ۱۲ — ۲ وخیم بفتح واو و کسر خاء معجمه و تحتیه ساکن معنی بدکردار و ناسازگار ۱۲ — ۳ نسبت بیگانه گرفته چشم خونین نگهان ای معشوقان و لطافت ایهامی در لفظ خونریز کرده معنی ...)

تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج است در حینیکه حسن گوهر را همین معدلت سپهر
ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم مطموره تحت الارض شتافته بود
و عیاران سپهر بقانون شب وی بهر طرف تاخته زمانه از کلالهٔ لیلاٴ لیل مجنون آسا سر
سودای سودا گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین
گشت حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر بیزش نافهٔ تبت و تاتار تار تار میشد و از شاخ رخ و بالا ایش
خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر
به صدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای
روغن با بقالی بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
تهٔ بساطش رندانه ربوده بودند آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام دزد نشسته در بند
آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست از انجا که قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود در وقت بکشیدن شاهین
میزان از پلهٔ راستی رو تافته بوار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز
تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین یازیده
خواست که قساوت قلب میزان بتابع شور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون این مقدمه از ممر استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و بادهٔ تحقیق مخمر گشته
اصلا بپرس و جوه نپرداخته و بشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان

مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقهٔ جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود مجاورانش البسان اصحاب جهنم بر پا و گردن مارهای آهنی پیچ پیچ سیاه گناه را چون گل شمع غیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار سر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون قاروره و قیر ۔ متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل نا امیدی ۔ ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
موکل سخت روی چند در وی ۔ مجاور تلخ گوی چند در وی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شده و از مهب قضا دیگر اینچه باد تند وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار و هر روزی مرا جز بخون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهره از لم چون فلک و صراحی همه اخگر است و خون جگر قطعه

آسمان دایم کند در کشتی عمرم دو کار ۔ وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وان پس از عمر بیست گوید زهر خند ۔ ور بگریم وان بهر روز بیست گوید خون گری

القصه حسن بیعقوبی که مزید بر آن متصور نباشد در انتقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود

۱۲ مارهای آهنین کنایه از طوق و زنجیر ۱۲ قاروره شیشه

شب ادر انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد از چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از مسالک اصطبار بر آمده اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پاس ننگ
کنج کلبه ها نکرد و آتش اندوه مانند شعله بخس در سراپای خود زده چون شمع در پیرهن خفتن
گرفت واز آنکه دران دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود
خبری باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار
قدم در راه جستجویش نهاده بکرد تفحص بر آمد و پس از چندروز بسمت زندان گذر کرد
مسکین برا از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته و
بمجرد ملاحظهٔ این حال هنگر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که ای ویزن فلک چنین
غبار فتنه چرا بر سر بخت و با وجود بیگنهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و و سر بیباقی
جرم در دائرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت
و صعوبت زندان سیل خون از دیده بکشاد و بهای های بگریست و ماجرای خویش بدو
باز گفت موکلان نوا خانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن سرشاک
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاک دامن مترصد تر دامنی گشته
خلاص حسن موقوف بر وای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوائت کیش
مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضارا دل
قاضی نیز مقید بسلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش
سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال همساز
گرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط

ساخت گوهر از رود اد چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای
مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرد راضی
شد و راه کاشانهٔ خویش بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود
گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
(رها کنانیدن حسن ۱۲)
از راه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصد را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم
مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنائیش را بنوش امید حلاوت آگین
گردانید و از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید
در کیسهٔ مغرب فرو رفت و مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را
(کنایه از کواکب ۱۲)
خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد و عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان
(چوب نقاره ۱۲)
گشته دست سعی بر فتراک همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید
و بتمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از بستر تکاسل برخاست و خود را بزر زینت
و خود آرائی نموده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشانخ
آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروشان قدم توجه بر نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید در بست

کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبه گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهلبیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذرها نخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان و شناس بکلبهٔ احزان من گمنام بیسر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصرست بیت

لطفی نموده که ندارم زبان عذر	این عذر را حواله بلطف تو میکنم
قاضی از گرم جوشیهای نازنین	

چون ریش قاضی برمستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیهٔ مصحف خسار که سورهٔ نور در آن مسطور ست بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات ست که جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی ست موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که برآید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی ست که بصحبت این نیازمند درگاه الٰهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده

گفت مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست + زیاده تر ازین نعمت
در حوصله تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله توقع که در می یابد همینکه چو تو گرم رو
بادیه حقیقت و یگانه جهان معرفت بکلبه احزان و مسکنت مثل من بنده بینوا
نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمر است ممتاز گرداند
و زبان را که از پاره لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهده منت و سپاس کما ینبغی
تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضای
وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت محظوظ گشته متمنی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام به قعود
فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات
بر چار بالش سعادت حسن تمکن و داشته بنشر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمه
کج آهنگ لاحول بر خواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست
و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آمین رستگاری یافته بسایه
بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که باده کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه
ادب فراپیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور
رشک برده و سیر بلا در لوزینه مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
مسدود و مینماید غالبا درین کلبه ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون
حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد و می بنا بر مصلحت دران خم نشسته بتجدید
احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هر آینه انمعنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان

ای مثل افلاطون در خم نشینند ۱۲

اذاء القضا عمی البصر فی الحال بخم درآمد و آن پاکدامن بدین حکمت علی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان
مبرا داشته سر خم قائم بست پس همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز
بتقدیم رسانیده گوتوال را درون سرا بار داده گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که
ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام همانا غزاله چشم خونریزت بر حسن شاهد
کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط
میکشد منکه در کسوت سیاحی چون پرکار در گرد عالم برآمده بدین مرکز خاکی دائرهٔ رجال شکل تو جوان
زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت
وصالت فائز ساخته چشم همایون فال خود بوسم که چهرهٔ تابانت دیده گوتوال ازین نغمات
جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر هشیار مغز
انجمنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسهٔ با همت بر انتزاع نقد شعورش
برگماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود وار نشاء عقل معرا
ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم برآمده دستوری باری میخواهد آن مصیبت زده عقل را که درینوقت از
نشهٔ سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدارا توجهی برگمار و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای بر موییت در کاشانهٔ مسکینم خم

جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران درآئی تا دستور از جملهٔ اسباب
فراگرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی ازانجا که درین دار
منقلب حالیا نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس چون دزد بجوالی در شده حبس را از
جملهٔ مغتنمات شمرده گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال بست و سر
بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانیده چون عسس
شب گرد راه بخلوتکده تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم شرق بر آمد
گوهر خم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان
پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن بر دو
خسر الدنیا و الاخرة را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و
اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد
دراحلهٔ معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زن ناپسر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافتن
بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل
بیان آورده اند که در شهر دلکشای او جبین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را
باجبر فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جائی خواران
مائدهٔ حیات مستعار را ازان گزیر نیست رخت وجود بربارگی بست چیزی که از
اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود و در غایت اندر هیرانی

اصل و ماده چیز که قابل صور باشد مثل پنبه و گل ۱۲

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده بپسری داشت
در ریعان جوانی ریحان تازه برگ گلشن امیده و سنبل تر پیرامون لاله نو رسش پیچیده اما گوهرش
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب و رانده زمانی آثار یتیمی بر و پدید آمد
و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت بر وی تنگ ساخت که صبح کرد از تمنای
نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار
بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من
چون غنچه خون دلست از خرمن نور آگین قمر بهرهٔ من بگرد از قالب خشت همه تیره گل از
دو رنگی ایام پلنگ منش موش را نبات پر از گندم است و من نان گربه را بر نمی‌دوزم
از نیرنگی چرخ جفا کار و جه مگس چون انگبین شیرینست و من از تلخکامی مانند موم با آتش مخمصه میسوزم
در زیر این زنگاری سایبان پرنگار تنگ عیش‌تر از من دیگری نیابی و بر روی صندلین نطع
ساده کار دلفگار‌تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچهٔ امید مرا نگشاید و ازین قالب
کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مراروزی نیاید خواهم که آئینهٔ بختم چون آجر نه پسندی
و از من بوداع خرسند گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و از مقام راهی به نغمهٔ دیگر
کشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید بیت

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش	ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
	مادر از روی اتفاقات دروفی و توجهات

باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح بثقبهٔ زبان سفته بسلک بیان درکشید که ای جان
مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت مر کسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

گرفته غنچهٔ مراد بروی کسی گشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله
یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اغنیا
ارادت برو گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش
احتیاج به تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و
مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز در صحبت
اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و
بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلایش تلون گیتی و نعمای متلون دنیا نصیبی
کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشای این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید
حاصل توان کرد و دیگر زنده باغبان آبیار سخن و بلبلان حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع
بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده
بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی
لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بستهٔ مشام دیده وران بلاغت اساس و خرده وران
فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائزاند معطر گردانند و اقسام معنی
لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صافی تر
از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در
جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند
و بهر کشور یکه رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بنشینند و در هر مصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از اینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از هشتیر کربت بپیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجردان طریقت به نیم جو نخرند		قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان توقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیبست قدری نیارد و کدو با وجود سبزی بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در رغز موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح شاه والده ماجده در سلک نطق کشیده بیغایله ریب سزاوار آنست که در درج دل گنداشته آید هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان صور دانش و رسامان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتابست تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از مکمن صدف برآمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر گوشی خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرو گرد صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر مصاحبت منعمان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل

سفر مربی مرد است و آشیان خطر		

سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر — بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بیقدر بود گوهر — درخت گر متحرک شدی زجائی بجای
نه جور ارّه کشیدی و نی جفای تبر — بجرم خاک و فلک درنگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر — درینصورت خرد نه پسندد که از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پارگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه به بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خودرا بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر میسپرند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سر حلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و تعلیم حسن کامل دلها را به شکین کمند طره تابدار استغال مینمود و کرشمهٔ او رشیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر میسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست آن مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بخون چنین صید لاغر وشکار محقر چنگ فرو بردن
از محقرات جهان انگاشته رائگان در گذاشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش
خرامید وعشق دل ودماغ جوان را بناخن جنون بخارید وشورش عجب باقلیم وجودش
پدید آمد وطرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت ونائرهٔ بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو
سوختن سر کرد لیکن از عدم مناسبت فی الفور اظهار اینقدر مه بدون جادهٔ صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت وبستم دست بفتراک صبر زده
بلبل زبان زاید زین ترانه مترنم ساخت فرد

اینچه استغناست یارب اینچه نادر حکمت است
کاین همه زخم نهانست ومجال آه نیست

پس از تمادی ایام وامتداد اوقات چون
هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد وبخت غنوده اش
چشم از خواب غفلت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
باآنکه شیفتهٔ غنج ودلالش بود بتقریبی برآشفت وبمقتضای رسم وعادت بشری
از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد نا قبول ودر قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد
واز هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل وبیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلاب
آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن
دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمرسیما خارج ساخت وبگرد از نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی
حرمان گشته دست از دامن دولت وصال درگسیخت وسر بصحرای مباینت وانفکاک

نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر
فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل
قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزید ندامت آمد و
چشم که خوگر جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده
بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشوده
اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر
کرده همت باسترجاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعدهٔ
خلوت دستور بار خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید
بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد ولیکن از انجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت درمیان فروهشته بود سفینهٔ این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست
فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ
مِنْ بَعْدُ حَتَّىٰ تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد بسبیل تجدید واسطهٔ اتصال
تقرب ببساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی
گمنام نا آشنا را فراچنگ آرند تا بدو کاری اتمام وسطی خویش این عقده کشاده نعوذ بالله
منها میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را موم منت ساز دا باید که لاله وار
کنایه از شوهر آن زن ۱۲
بیک شبهٔ عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح
صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده از مقام چون نغمه از تار بیرون جهد نقدی
گرانمایه حق التقدم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند برخلاف عشاق راه عراق بل حجاز

۱۲ بر خلاف عشاق ای برعکس عاشقان که اصلا از جدا شدن محبوب راضی نباشند به مفارقت آنمحبوبه راضی گشته راه عراق و حجاز گیرد ۱۲

پیش گیرد هرچند پژوهش مردیکه استحقاق این معاملت داشته باشند سعی بکار بردند قابلی
ازجوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد
که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم ماه بر سر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت
وحصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از ناز بالش فغفور و
قیصر می دانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میبالید و بقاعدهٔ
زناشوی بر یک بساط هم حلیلش گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشار نشاط
بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده
در عالم رؤیا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرده نفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بیرنج
خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و باخود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نه بود

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال یسر میسر گشته و فلک جفا کیش پس اینهمه

بالفتح تحتانی و بسکون سین مهمله بمعنی آسانی ۱۲

جور آزمائی از سر ستیزه و بد خوئی و عناد بر خاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقبول

دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران

ندامت نشستن از آئین خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد   مصلحت آنست که یکبار آزمودن بخت

گرد چاره بر آیم و بجهت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ

گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و آبیاری عنایت ازلی کشت امید

شادابی پذیرد فهو المراد و الا او بار خود باقیست پس از تصمیم این اراده صواب ماجرای

بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض

بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخت و هم بندی

از ضمیر فرا پیش نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را رام

خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد

پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار

جمال خود خاک ما ژندران رشک چرخ چهارم گردانیده اندراس اسباب محبت اوست که

ای محبت او بشکستگی پذیرفت ۱۲

باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون تو نشا

نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تحلل

در بنیان دوستیش پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت گ

نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید **فرد** محرم دولت نبود هر سری

بار مسیحا نکشد هر خری ٭ و این نیاز مند که سراپا جوهر عشق است

ای تدبیر بموافق ارادت الٰهی باشد ۱۲

فهو المراد ای پس همان مراد ماست ۱۲

ای اگر تدبیر من بکار نیاید ای همان بدبختی با من باقیست پس مجبوریست ۱۲

ای استوار کردن این اراده ۱۲

عذرا [illegible]

بالکسر بمعنی کهنه شدن ۱۲

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان وراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بمن خواهش رسا و خلعت بخلیل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را حمائل وار بگردن سمن رشک تو پیچیده و بهمزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملتصق گردانید از وصال حقیقی که آن رمز نیست خرد فریب بهره وافی برگرفت رشته حال این گرم رو بادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایه دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشند ظاهرست که غیر از دلجوئی و رضا قلبی امر دیگر از کمین باطن سر زدن هیچ متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر بوفای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس سمن بوی مینی پهلو تهی کردن و پذیرای وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد مثنوی

میل کسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
جان که از ان به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت زن از انجاکه در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب بهت متقاضی انس او گشته فی الجمله تن برضا در داد و گلدسته مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحه خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوه امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه بقنعه ظلمت لیل از فرق لیلای جهان برافتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح دریچه دار از اندرون نهیبت زد

ای کشادن دروازه ۱۲

که اینهمه بانگ بی هنگام حیثیت و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع چراست اگر سر رشتهٔ
مردمی و زن محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار به نشیب حیرت افتاده گفتند
ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم بشب مشروط بود اکنون که گل صبح
در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جایز است ها با بر خیز و بیهوده بخون خود مستیز
که روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار
دران مباش که کار به ستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا بر خیزد
جوان بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن
بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر است امر یکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه
بفر از فعل رسید بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا و ریبانش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی برآستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ
اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم
برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی
از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام اعتبار که نامش سرمایهٔ هزاران
ننگ و عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ شرگ

ای حصول این کام ۱۲ — [illegible] — ای جمعی زیاده گویان ۱۲ — [illegible]

وخاندان کریم چه مناسبت ست که مستوجب مواصلت گردد وهمانا برین مصاهرت مصادره
لا از حجابی بلیغ است فلک حیلت انگیز صاف مارا بدرد مبدل ساخته ومینای ناموس را (داماد ی ۱۲)
برسنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن وبا بنای جنس واهل روزگار همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود وبتکلیف هیچ هرکه
در سلکش قدر گوهر بشکنند همسری را چون شاید وناشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت ست یعنی
داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم
گردد وخار پیراهن یاسمین بردرد نصیبه چمن پیرا (باغبان ۱۲) جز نفرین ونکوهش نباشد اکنون صواب دید
خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد رنگ تذلل از روی آبگینه حال خویش باید زدود چون
رایها برین قرار گرفت (ای محکم شود ۱۲) تنی چند که در میان ایشان بعقل وفراست مظنون (گمان کرده شده ۱۲) دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست از راه نصایح ومواعظ درآمدند وبافسون وافسانه خواستند که رامش
کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ
وتهدید برو مفتوح داشتند وسخن را بنشیب وفراز بردند یعنی هم در مرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بآن التفات نفرموده
گوهر مراد از کف رها نکرد وگفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سراسیمه گرد
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز وطالع مسامحت اندوز بشرف این مواصلت مستسعد شود
وازمدت دراز گوی دل در بند صولجان (چوگان ۱۲) طره معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
وپیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی ودولت کبری نعل در آتش میبود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که هیچ جه در حوصله توقع ومکیال ترقب

بالکر

نمیگنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود نفرمائید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیه محال درگذرید و ازین اراده ناصواب بهاو تهی کنید و دیگر بکثرت کاو و کاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته بی بادیهٔ مباینت و بیگانگی می سپریدهم در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان ثروت و دنیا را اعتباری بیش نیست و از ممر انقلابیکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب مردم اسباب را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و

مرتبت بحساب آرند مثنوی	بقدر هنر جسته باید محل	بلندی و نحسی مجو چون زحل
نه منعم بمال از کسی بهتر است	خر ار جل اطلس بپوشد خر است	همچنین و الائی خاندان ها

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصے از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتے و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از ینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شائستهٔ عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوضی در تحقیقش رود و

بخلاف گمان بظهور رسد شعر		خاکساران جهان را بحقارت منگر
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد		اگر چه خود معرف حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست که مولد و منشا این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و فن نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گلزمین و الا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانائی

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب تاب لآلی دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداد وش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش وضیع
و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نما یافتگان
مهد دولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از ان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و ببضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فراگرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدا
بگدائی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب آرم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبر
باز جوید و بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای
اینخاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که بی سپران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف
بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و ذریعهٔ
نام نیک و آوازهٔ خیر شعر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست یاران مگر اینقاعده در شهر شما نیست
غره پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسبر حد لطف
و مهربانی فرا رسیده جوان را مستمالش ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی
پیدا کند و سجل گفتارت برهان ساطع و ثوق گیرد هر آئینه مستوجب این وصلت دانسته
جز شیوهٔ بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بدل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و
شائستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان ختلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

واگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد و فرمان شما اصلا مجال
عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس
زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله
بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت
جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و دو اوی چند از آجر کلبه در غایت کهنگی که بوار ظهور
همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور نگردد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید انجام کار
منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا درست ماه
از جملهٔ مواهب آلهی دانسته و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را
از آغوش نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار
ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طربهای این حال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی
در افتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورده و از نیستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه
سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خارا
اثر میکرد بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا گذر ماندهٔ شهر
که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک اختلاف دوست و دشمن
بر سبیل اخفا و تغییر نشان فرماندهی بهمه جا شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان
بگوشش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت در [illegible] سلطان
گفت ای خدا دوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

وازسوزناکی مستمع گشته نغمهٔ دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمجلس گستاخی فرود آورد
اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
فی الحال در بگشاد وسلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر وهمافر بلباس
دارائی ملبس وخلعت خسروانی مخلع ازمعاینه اینحال حجاب طبیعت جوان طاری گشت و
تغیری دروقتش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبا بارو بدین ساز ابریشم وتار زرکه در دست
مرامخالف مگیر وزبانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا
سیل سرشک گشاده چون گوهر درآب خود غوطه خورد وگفت ای قلندر ناآشنای عشق
تفته درونان سمندر صفت راکه درآتش بلا سوخته اند باجمع خاطر ان آرمیده درون
چه آمیزش که درمحل تکلیف نغمه درمیان آورده وارتکاب مصاحبت بینمائی نداکه از جان
رمقی بیش ندارم وبرخود بیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو ازساده لوحی آنرا
نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق
راکباب ساخته وباعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش
ونبذی برماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز وگداز چیست واینهمه ناله ونفیر ازچه
رهبست جوان ازبدایت حال تانهایت کار قصه خود باز خواند انگاه ناله را باآه آمیزشی
داده صوتی برکشید ودرخدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز
یکی را ازمنتسبان خود برپریشانی خاطر وخرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت
که پاره ازاسباب نفیسه ونقدی گران ازسرکار خاصه برداشته نزد جوان رود وخود را
فرستاده پدرش وانماید اتفاقا درحینیکه والیان زن ازممر انقضای ایام موعود ومعرا ماندن
شاهد حال جوان ازپیرایه صدق گفتگوی ستیزه آمیز درمیان داشتند غلامی یوسف دیدار

بخلعت عزیزی مخلع و بر شهب بادپای مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا در جلو مهمازنان و جولان کنان در رسیده و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر ازان جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بر نمیقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز پسر پیر پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدا را از کوی بیرحمی برخیز و پیش ازانکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش نمنایم ریز ترسم که بپیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه پست اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم مثنوی

ترسم چو بکوچ رانده باشم ‖ آئی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق سخت نالی ‖ سر بر سر خاک من بمالی

جوان ازین معنی بغایت متأمل شده با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر خراج مملکتی چگونه فرستاده و در ضمن هر بیت مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی آلهی است خاصه در ینوقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگان است بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردمی کریم دید از بهر جناح استعجال بیاید و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از

نثار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار
میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال بزبانی میداد
وچون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی درکارش میکردند برخود
وقعی نهاده محتشمانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه
ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله
چیست و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان
ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان درخور شان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش
مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب
بیامن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانه جهان و دست یافتن بمقصود بدستیاری سیمرغ

باده نوشان مصطبه حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند
که در کشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فر ساتگین جالش بشراب کامرانی پر
وشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته وزمانه بررو...

طیب بالکسر و سکون تحتانی و آخر موحده بمعنی خوشبو ۱۲ منه
امانی بالفتح آرزوها ۱۲ منه
کنایه از قصه گویان ۱۲

بخشش ابواب دولت کشاده	مثنوی	فرمانده خیل کامیابان
پیشانی او ز بخت تابان	او سرور خیل و خیل آرایان	بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیر نبود ازین رو پیوسته خود را در گرد ملال امید و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروزی بمناجات میسپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دعا درین سواد انجلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش منور عنایت ازلی و بارقه الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امیدتست باید که ا بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیجه حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مرادت را البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمرهٔ رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه برمز شناسان افلاک و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراعات دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری بازجویند آشنایان راز نه بحر و مزاجدانان هفت کشور تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم

سپنجی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت واقبال بود مشخص کرده معروض عالی کفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر را دلائل دولت وسعادت بسیارست امّا پس از انکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بسیارست واز احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش وسکون ونظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون ومنشاء مواد عشق تماشای سفاین اشعار واوراق منقش ومصور بود درینصورت شاهزاده را تا انگه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده ومنقش محترز ومجتنب داشتن شرط تدبیرست وبجهت حفظ این سررشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی وقوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه بملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت وتقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت واز مهر غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره درآمد وصندوقی را دید مقفل وکنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار ومقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده

مرقعات رابیش آن مستعد آفات عمر گداز در چیده قضا را هم در مرتبۂ نخست چشمش بر شبیۂ حور
دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوۀ ناز و تغافل از
جبینش پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابۀ مهرش در دل بند شد
طرۀ مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد
و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار
نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدۀ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرور کیفیت دیدن
شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه این مقدمه را با وزرای صائب رای و
حکمای والا خرد درمیان نهاده چارۀ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجای نبردند و بور بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه
از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطۀ حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضۀ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد بی آنکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافتۀ
چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقۀ وفا
که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و
مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابان

پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی آبله پای زخمها کشیده بشهری وارد و فائز شدند
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در تجسس
مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز
در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شهروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر شکستهٔ فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند
شبیه که حالیا خانه برانداز دل و دین او ست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر افتاد
و تا آنکه لعبت زرین مهر کلیسای مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نو بهار مینا رنگ
سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ دیرائی چون نا امین بود متوجه معموری شد و فرخ فال
از کنج ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و دران محل شمنان چراغی
افروخته بودند بجای وثنی نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام
آنها را از زمرهٔ ناری فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت
متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود دوزانو افتاده
گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج
مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر خدمت بر این
آستان سعادت کنیم این را بگفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از نمقد

آتیجه با دا

حاشیه:
بدست ۱۲ ... ناری ... رهگذر ...
شهروان ... دزدان ۱۲
لعبت ... زرین ... کلیسا ... مهر ...
اصنام ... بت ...
نو بهار ... بتخانه ...
وثنی ... بت ...
شمن ... بت پرست ...
شنگرف ... سرخ ...
ناری ... آتش پرست ...
هنود ... هندو ...
متواری ... پنهان ...
دوزانو ... نشستن ...
رهگذر ... راه ...

بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت بچار بالش
نازمی نهد و چندین کس از بهر سر انجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه برو دست یافتند
القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم بر خرابی
حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند
فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و گشتن
آنچنان پری رخ خورشید دیدار بجرم و خیانت ستم سترگ دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه
گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ
قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای
ما بوده پیهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت
افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را ما فوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود مودی ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان
حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند
تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت
سر انجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بچابکی برق برجسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده
بر قیاس بکار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرةً بعد اخری بر خاک عدم
غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد

شاهزاده چون ازمهم وزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان رابحیره ملاحظه اینحال لرزه بر اندام افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس همنا کی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه بسر آگهی میپوی که هر آئینه غمخوار توام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپایی قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سرش بپایهٔ تخت محکم ببست و نخست بگرد ارغازیان وار باز فراز قلعه بر شده آنگاه به نیروی همت برکشید و سالما بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای رونق بخش هنگامهٔ مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از مبداء ایجاد آفرینش در حق هیچ یکی بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع

اے جان و دلم فدای خاک قدمت

اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سر انجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام

بعروة الوثقای عنایت کامبخش بی منت است إنْ شَاءَ اللّٰهُ تعالیٰ بروقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان است که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ در پیش است دستگیر نگشته بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر مترددی بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره دشت کربت باشی خدارا یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه گیتی نماید برگ و سازیکه شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بیتکلفی بر بستر خاصه بانوی مسندآرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر صدر استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتند و آغوشهای باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند و دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید برخود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بیحرکت ماندند و درین باب

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر حقیقت مه بلا پر در آگهی
داد ناظر در اول حال قول کنیز از افترا تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت زخارج از دائره امکان
دانست و پس بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدۀ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته
و در خرمن ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نائرۀ قهرش بباد غیرت باشتعال آمد
بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور
دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان
یافت سخت بلجۀ حیرت فرو رفت و بیقین لاریب خود را آمادۀ سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله
گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطۀ هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
مقصود ازین شورشکدۀ خراب بنیاد راه پدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضی
اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرده و جوان را گرفتار پنجۀ بلا دیده الحال
بانگ برزد که ای ناظر بی بصر اینجوان برادر دینی منست که با وی سر مویش کج سازی و تسبیحی
تا طرۀ اش بشکند ناظر سخن دختر را بمحل استخفاف فرود آورده از روی غضب شفقت و گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمۀ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و ورد دوشیزگی خاکستر عصیان
بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب
شوخی بینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جادۀ ادب
نائرۀ غضب باشتعال آمد و چون بجای نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازۀ فکرت مهندسان دقیقه رس باد
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینۀ آن بادۀ هوش از ایاغ دماغ

ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در سازم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ امینی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخته ناظر بقانون مقام شناسان
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد
آن بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت
مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بیسابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
پرناز یبا به قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از انوقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چون تو سلطانی که با گدای در موقف مساوات حاضر آید
هنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متأثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و
گفت مصداق اینحال روشن تر ازین نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث

عصیان مبرا بر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را
به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر
و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمه
طینت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که
گوهر بحر خلافت و جهانبانی ست بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
والاجاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
در ینباب لب بر شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهد که بفرزندی
درگاه عزیز گرداند با وعنایت است که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این
جان نثار ست امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان
دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت تربیت بذل
توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل و دیده ما را
لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن همه حال
باید که جناب دولت ما را خانه باز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز ایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سر انجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال جهان
توجه والامی حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل

ظاهر شدن ۱۲
ای ندرت در اشتغال
مردگرون ۱۲

مشده‌ای معنی [illegible]
[illegible] ۱۲
بفتح [illegible]
صمیم خالص ۱۲
خلوص [illegible] دل ۱۲
[illegible] کنون
[illegible] شده ۱۲
[illegible]
ریخته افگنده شده
کنایه از گرفتار ۱۲ رسل
بضمتین جمع رسول
بمعنی قاصد ۱۲
رسائل بالفتح و کسر
چهارم جمع رسالة بمعنی
خط ۱۲
استبعاد نکنی و انکار
نسازی ۱۲ غیاث

سپردن بدان شبیه جان پرور معرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه اینمقدمات را
بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد و التماس از شاه ثریا جاه
چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس
ازان بملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه
که غارتگر متاع دل و دین احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد
فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلبداشته بوساطت غیری مراتب تاکید
و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر نمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر
که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و السنهٔ غریبه استفسار کرده
بچهار جهت پژوهش و تگاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر
فرو رفته نزد فرخ فال عذرها نخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت
سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی
تن در هر گلشن و چمن ببوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون
آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب
بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهیده جعفر را بر آوارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان
گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین ترسم که آخر

واقفان بتقدیم قاف بر فا بر وزن عاکفان بمعنی ایستاده شوندگان و دانندگان و اینجا بمعنی اخیر چسپان است ۱۲

امصار بالفتح جمع مصر بمعنی شهر ۱۲

سیاحان بالفتح و تشدید یای تحتانی جمع سیاح بمعنی سیر کنندگان ۱۲

سر رشتهٔ این کارکنی و روزی در بیابان بعجز در مانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم
از پا در آئی صوابدید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که تکفل مهام مفتقرانست متمسک گشته سر انجام
این مهم موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکل کشائی
بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تا زانو سوده بود بنای کار مصلحت دید
جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده
مترقب آن نشست فرد فضل الٰهی بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بو انمود خسروشناسای راه مقصود شدن یعنی
سراغ نکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و رو آوردن فرخ فال
برهنمونی او بسمت مراد و بمین یاوری سیمرغ از شجرهٔ تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پرورده آب و هوای حقیقت بود
ادراک سر رشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان
بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده
از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده
در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالاهی غریبه
هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

کنندگان ۱۲
کالا بکاف تازی یعنی اسباب ۱۲
روی دست کنایه از اسباب کم قیمت که پیش دکان بگذارند ۱۲
تخریب بر وزن ترکیب یعنی ویران کردن ۱۲

فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد و هر دیار جلوه عرض میداد
و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش بار زیر سیده علمی به تحقیقش نیخواست تا آنکه سیعیان دراز
که بعلت فراخی ترصد نافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید
راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بطناب تردد
مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کما ینبغی
دانا سیاه و سفید روزگار و رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد
ملاحظهٔ شبیه بمقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سررشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
رشتهٔ جانش بدندانشه گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو بیشهٔ آزادی
گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفورست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده او رنگ فرماندهی ولایت
سراندیپ بشخص سامیش برپاست و افسر قهرمانی مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش
ناخن بدل دانشپروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد و همواره
بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد و مجلسها بیاراید و در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات
داودی دلهای پریرخان بفریبد و ساقیان لاله عذار بباده مروق غارت هوش ارباب خرد
نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط
سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت پیشکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند
و چیلهٔ از رماح خاراشگاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه
پیوسته در دنبال باشند و باوجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

صادر و وارد یعنی آینده و رونده ۱۲ — قوا بالضم قوت ۱۲ — ای اقصی بالفتح دور تر و بنهایت رسیده تر و اینجا مراد اطراف ۱۲ — ذکور بفتحتین یعنی مردان ۱۲ — نفور بالفتح یعنی گریزنده ۱۲ — ناخن بدل زدن اثر کردن و بیقرار کردن

داخ خطی یعنی نیزه زن ۱۲ سیاف بالفتح بسین مهمله تحتانی یعنی تیغ زن ۱۲ صفدر یعنی درندهٔ صف لشکر ۱۲

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج

در حوالی همگی ممالک قلمرو وش تا صد فرسنگ چوبستانیست هولناک و بیابانیست بی دانه

و آب که اصلا جاندار را دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر

پشتهای ریگ وان مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا

ناپدید با اینهمه جمعی از زنان فر و شکوه هامون شگاف شیرشکار تیل شکن را بنابر احتیاط بحفاظت

ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به تیر

خار شکن سینه اش بدوزند و بتیغ خون آشام بار سر از تنش برآرند مثنوی ازنی ازسیمبر عنبرین

بگو هر ز دریا بسی پاک تر | قوی رای و روشندل و سرفراز | بهنگام سختی رعیت نواز

هزاران زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه | زنان سمن سینه و سیم ساق

بهر کار با او کنند اتفاق | شب و روز با باده و بانگ رود | تماشا کنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشورجان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال

شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ

اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف

سعادت طالع گردد حافظ شیراز | روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زده فال گذشت اختر و کار آخر شد | آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد | شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد | صبح امید که شد معتکف پرده غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد | فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال

بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان

ختلی صبر از دست داده خواست که طائر آسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان برساند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت ترانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحله تسلیم و زاد توکل قدم تردد در انچنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از انکه اوقاتی را از عمر کوتاه در راه سفر سپری ساختند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بجول چوبستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی ستی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرارسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامه استراحت ندوختند اتفاقا بران درخت سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی تا قصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان انها در آمده مار را بتیغ آبدار گذرانید و لختهای آن را در پای درخت توده کرده از ممر طریان نوم سر ببالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد مجالش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچه ها فراگرفته بداعیه هلاک انها جناح برگشاد بچها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه

دست ایجی بلکه چه تمام بیچو بیست رخت یعنی از مندیل شلوار بندی از جوره نامند ۱۲ استقلال از باب استفعال یعنی سایه جستن ۱۲ طریان یعنی حادث شدن و وارد شدن چیزی دیگر ... یوسف بن ... روضات جمع روضه که بمعنی باغ ... خصم ... فارسی ... بلغ ... با اضافت ...

بسیار بسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع
آمده تنزا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد
خاطر باشد بغو ائل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از نهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی
موید گردیده قصد خویش در میان آورده و براراده خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود
و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تدروی کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای
سبز سیما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بربال خود نشانده راه ولایت مشکدیپ سر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال
خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بکرد
عود بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد
چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بودند و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه
مانا گشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان
امین گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پری تمثال در انجمن گرد آمده به مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت می داشتند

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود و مطربان نورسیده الحال
خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدرآرایان انجمن ارباب ثنا مفتوح ساخته
عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع واطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که
چندانکه تامل می رود رائحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما
رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت خود
باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان و قانون مصلحت
شناسان نخست مراتب دعاسنجی و مراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بینوا را
دلپذیر جادو نوا میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بنا ناهید مسمی ست از انجا که آوازهٔ غریب پروری
وصیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والاتبار یگانهٔ جهان که زمانه
بذاتش بیناز دوجهان بنامش میبالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش
بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز
طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو فریب
فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پا بتابهٔ غربت در محفل مینو طراز شما وامیکنیم اگر از پیشگاه
عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خود که در کلبهٔ مسکینت موجود است چون گل به گلستان
در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین منعمان مسافر نواز
اینها را موقر داشته در محل مناسب جاتعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را
تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند نظم

وه که زدست میرود این دل ناتوان من	پیش صنم که می برد سوخته ئیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرمت	چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من

شمه بالفتح و تشدید میم بمعنی بوی اندکی و اکنون بمعنی اندک مستعمل ۱۲ سه خواتین بالفتح و کسر چهارم جمع خاتون بمعنی زن عمده ۱۲ و این لفظ ترکیست ۱۲ سه سلاله بالضم بمعنی نطفه و خلاصه چیزی ۱۲ سه احرام بالکسر نیت حج بستن ۱۲ سه طواف بالفتح گرد چیزی گشتن و گردیدن و حج ۱۲ سه بسر یعنی بسر دویدن سه نشیب و فراز ... سه حریف یگانه ... سه گوش طنبور را تاب دادن ... راست کردن عاشقان ...

۵ بدانکه نسخهٔ صحیحه بجای کرده لفظ کردند ۱۲

وبیکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآید تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دایرهٔ مجلس بیرون برده بمنطق آواز رود کشیدند که لحن داود دمی بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش نغمهٔ اینان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند وبیکبار از هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای اینها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از انجا برآمده بجهت بیت مکانی بدست آورند بمجرد آنکه صبح صادق مشرف از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و ذکاء طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمهٔ میلانی وافی بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعای حضور کرد اینها نیز انمعنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند ونخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه سرائی دلبری کرده پس فن طنبور را در مضمار مزامیر بمهار آورده و نغمات دلکش و اصوات دلگشا پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش اینان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت دوری تجویز نمی فرمود در کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر اینها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت

باحضار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بختیاری بخت ارجمند بواسطهٔ حجاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت درافتاد و بیگانهٔ جهان از بهیمهٔ تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پرسش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده و ادای قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که هیچ بر مے بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین فر حسن و جلال دیده این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی مضراب برگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین رست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار برداشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جای خود لال ماندند بیگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نه گنجد طرب آگین گشته زبان تحسین برکشاد و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صلهٔ انعام فرموده گفت

له جناب بالفتح بمعنی آستانه ۱۲
عه طریان بفتحتین ناگاه
عه انسلاب از باب انفعال بمعنی نیست شدن ۱۲
عه اضطراری

با اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض
داشت که مولد و موطن این سراسیمه کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که ساحات
چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا
که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوس
این درگاه دولت مسافت درازچون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا
بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردم بعد الحمد والمنة که بر آرزوی دل
کامران شدم و بمنتهای سعادت کامیاب گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم
بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین وتیره بگذشت
وقتی صنوبر در سر خوشی باده از نغمهٔ جادو نوالیش مرهون طرب گشته در بخشایش آمد و دست سخا
از آستین همت برآورده و ابر خوان بذل و نوال صلا داد و دلپذیر درین هنگام که در اجابت
باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی ست اگر رخصت
رود با هزاران نیاز قدم بربساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ
قبول یافت دلپذیر بذروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی
یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال برمن آشکار کنی که چیست
صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای
دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بتو ارزانی کنم اما درینباب قدم بربساط
جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر
گفت ای کوکب سپهر سعادت و کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد چون منی عنانیت غربت را
بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جناب درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد

ساحات ... زمین و منزل ۱۲
مستفید بغداز باب تفعل در شدن ۱۲
ما لا یطاق ای تکلیفی که طاقت برداشت آن نباشد ۱۲
کوکبه یعنی نیزهٔ سرخ که بر سر آن گوی از زر نصب کرده پیش پیش بادشاهان برند ۱۲ برهان

صنوبر چون دلپذیر او را اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز از آن سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانه جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده منتهز صد فرصت بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانه طرب مست باده مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایه اورنگ جهانبانی مباهی شد و بظل زینهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذلت پذیرائی وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوند نسبت یارای آن نباشد که بی بدرقه حکم قدم در بادیه مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثره شاهنشاهی این نشو و نما یافته ریاض عقیدت باخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف غوامضی ارتکاب گستاخی نماید مثنوی

کرمهای تو مارا کرد گستاخ
وگرنه من کدامی خاک بام
بدین امیدها شاخ در شاخ
که در دل تخم این اندیشه باشم

یگانه جهان که بدو گاهی می نشاط وافی به طبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند بعروج ذروه افلاک تصاعدی نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشه انمیعنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان باوجود کمال دانش و ادراک دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بطبق هُنَّ لِبَاسٌ لَّكُمْ وَأَنتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ اناث را بجهت تفریح

خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانس بر وا شسته و در مزرعهٔ باطن و
مزرع دل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشتهٔ یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این راز سترگ را بر روی روز
انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمی داد اما سوابق
حقوق تو برین داشت که شاهد رازی را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوهٔ
بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیر را
در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئنه اینمعنی موجب تنزل مراتب محرمان از دودهٔ اعتبار است
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای الوهیت
که مصرعه کند هرچه خواهد برو حکم نیست نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائر هیئت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست و ماده را از ازدواج ناگزیری نه جفتی گزیدیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش از تتق سحاب
تضعیف انجامیده بود آتشی در ان دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان
گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان
تهلکهٔ وهم سوز از ممکن نبود و علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد
ناگزیر براستخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد
فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر این

معاضدت و معاونت هردو از باب مفاعلت بمعنی مدد کردن ۱۲
مباشر بالفتح بمعنی مرتکب ۱۲

امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرورة بار استعانت کردم و بالحاح و استکانت[1] استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چار سو با شیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و نربی حقیقت بحکم آنکه مرا بیا مرزد و دیگران را تو دانی علم بی حمیتی برافراشته بیکبار راه فرارپیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب[2] گذاشت اتفاقاً احتراق[3] من با وجود بیگنهی با همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش بمرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء[4] والای انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین[5] چون در نشاء[6] طائریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس[7] کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سربسته وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در بارهٔ این راز شگرف بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف خصت در میان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درینباب متهاون و متقاعد گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه (گروند ۱۲) با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال (ناخوش ۱۲) و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

[1] استکانت بالکسر یعنی فروتنی کردن و زاری کردن ۱۲
[2] التهاب بوزن اجتناب یعنی سوختن ۱۲
[3] احتراق بالکسر سوخته شدن ۱۲
[4] ای اقدره و مرتبه افزوده ۱۲
[5] بزرگی هست خدای تعالی که نیک ترین پیدا کنندگان هست ۱۲
[6] نشاء و نشاة بالفتح یعنی بنا و اساس ... کنایه از آفرینش اول
[7] استیناس ... استقصال یعنی الفت کردن ۱۲ ... کردن ۱۲ ... بهجت شدن ۱۲ ... متهاون و متقاعد ... سستی کننده ۱۲

در پردهٔ شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در انجا
حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخ فال
بمصلحت وید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع برو فرو هشته
و تنی چند رستم دل اسفندیار توان (طاقت ۱۲) فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخرهٔ (بزرگ ۱۲) گوناگون و کسوتهای
متلون بیاراست و ازانجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب
نقاب ظلمت برروی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان ازبد و بنایش
سایهٔ مرد بر سرو و سوزنش نه افتاده بود و نرگسش ازان روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده
بغیر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمدو و در نشیمن شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بپردلان (ای دلاوران ۱۲) خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست
و محافظت مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت (ای بیگانگان و مخالفان ۱۲) و اصحاب
مخالفت را اگر همه نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح
از آفتاب آئینهٔ جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن
نفس نفس لب بر تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نهال پیراستن و بام آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجای افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت (ای قیام داشت ۱۲) جوانان از کمینگاه ترصد (انتظار ۱۲) بر آمده همه را بیکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را چون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از روی مصلحت در گشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ

---

۱ عود نام چوبی است که بر آتش نهند ۱۲
۲ زینت بود [illegible] ۱۲
۳ کیقبادی و کلاه ملوک کیقباد کیان پادشاهی
۴ بزرگ و درازان [illegible]
۵ متلون بود ۱۲ [illegible]
۶ [illegible] ۱۲
نشیمن [illegible] و مقام و آشیانه ۱۲ برهان
۷ مداخل و مخارج هر دو بالفتح و کسر جای بر آمدن و جای درون رفتن ۱۲
۸ محارست و محافظت هر دو از باب مفاعلت بمعنی نگاهبانی ۱۲
۹ مساهلت بالضم و فتح ه بمعنی سستی نمودن ۱۲

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشتند وازبیمهری آنها چون بید برخود لرزید از خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع اینمقدمهٔ ناگوار چون زلف خود برآشفت وصنوبر رطلب داشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن شقاوت پیشهارا بدست آورده وچندی در جرگهٔ اسارای خویش نشاندند پس از ذوق مرارت عقاب زندان وعذاب سلاسل واغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی وشایستهٔ جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات هرهمه را بخاک فنا بنیدایند صنوبر بلقوم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستمعه گشته معروضداشت ای ملکه هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست امانخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت مکنون خاطر آنها و موجب ایراد درباغ خاصه وارتکاب بخون بیگناهی چند بسابقهٔ معامله شرط عقل است زیرا که باوجود مراتب احتیاط وانصرام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز به سبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد وصادر مسدود دارند وقطع نظر ازین چوبستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که مترددین ازممر عدم احساس جاده درتیه هلاک افتاده جزآنکه از استیلای عطشان تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته ازطریان نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی ره وررسیدن گروه مردان بپایهٔ تخت خسروی وناگرفت نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود دیگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته یکی رابرسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود بلا زبان فرخ فال اورابازنداده گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عداوت

اثاث ور مزرعهٔ خاطر می افشاند و هرجا که زنی را بیند ته تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت
نسوان نیفتد برو برقع فروهشته دارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی
رو نهد بمدد گاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنید که زنی قمرسیما فرمان فرمای
این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ بیخار بد باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی
بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ
نسوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینهانه بیند برو برقع فروهشته اید و غریب
آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال
است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت
بار ادر صدق انمقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسهٔ به پیغام راست نمی آید
اگر شما را میل بر کشف این راز سترگ باشد طریقه بخردی و سزاوار خردمندی آنست
که زمانی قدم رنجه کرده بیوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب
تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده
ازالت شبهه نمایند یگانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از رؤسا و صنادید دولت
خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز
جعفر و صنوبر دیگری را مجال بار نداد و دران خلوتگاه رازپژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت
و فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان

اثاث منتشر ۱۲
از سبب آنکه زن نیست
۱۲ منعکس باژگون
۱۲ در استوائیان
۱۲ قاطع بریدن
۱۲ ساطع بلند
۱۲ سوائب
۱۲ تعصب
۱۲ مجالس داد و بهانه
۱۲ وخویشاوندی ۱۲
از کشف و کشودن
۱۲ لطائف
غ اشاعت بالکسر معنی آشکار کردن کنایه از دشمنی ۱۲
ازالت بالکسر زائل دور کردن ۱۲

مسابقت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سپرد و ماجرای حال یگانهٔ جهان
که از زبان صنوبر اصغا کرده بود و بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و
جرم بیوفائی بفتراک حال ماده بست یگانهٔ جهان فرخ فال راهمان نزتصور دیده از مم
انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیهٔ ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای
انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای رازست اینهمه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و
برخلاف راه صدق تگاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیکبختان نیست
یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از غایت بیحمیتی
دبی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب بر
شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب
ازان قسم بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد
مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه
شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت
برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت
بر آورده به دار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع
ساخته طرفین را بمواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانیده یگانهٔ جهان چون
بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و
رخش از ساوه عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرده فریفتهٔ جمال
او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده بتکلیف حیا دیده بر پشت پا
دوخته از سرستگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

راستی ۱۲ — ای خلاف المشهور ۱۲ — ای نصیحت ۱۲

سله مسابقت از باب مفاعلت پیش دستی کردن ۱۲
سله رزانت بتقدیم رای مهمله مفتوح و زای معجمه یعنی گرانپایگی و آهستگی ۱۲
سله بیدای بالفتح ... بیابان ۱۲
سله تلمیح است بقصهٔ مشهوره که حضرت حوا را حق سبحانه تعالی از پهلوی چپ حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام آفریده ۱۲
سله مناظره ... [illegible]
[illegible]
سله خشونت بضمتین یعنی درشتی ۱۲

فرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوه عروسان عصمت اندوز بهودج تواری بنشست و فرخ فال بمیامن تدابیر صائبه جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی از دواج صنوبر گشته شجره وصالش را نو بر ساخت و منصب خطیر وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایهٔ سوز بد داغش بهچیدن و بمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار و نگاربندان عروس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع الغازه صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام سا نگین و نقش بالا بال رحیق تنعم و چاشنی حالش لبریز بادهٔ تمول از نکبت فاقه و بینوایی متمنع وافی یافته و از شروشنایی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش از شمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر دامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دلنشش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صفحهٔ نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نبندد که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در گرم نای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش

عشرت باشاهد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت اندوزی می کرد غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی برهشت چمن خلد خنده میزدی مثنوی

نبودی از دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی و دود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت — ازان به کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدستکامی میپیمود ند و ساغر مینا کار سپهر زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته سرخوش نشاه تنعمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جاکرد و بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بردامن وجنات ریخت و بیکبار از دم سردش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و بر نخاست ازینمعنی علاوه حیرت شده عزیز مراد در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیر که مورث اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد استحسان متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دائره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس

خردشناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا بر داشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و ببادیه تردد گام سعی سپر گرم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته
در رفاقت همداستان گردیدند قضا را در چهار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده بیابانی
واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و لبسکه صحرای پرهول بنظر می درآمد سلسلهٔ
امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسر آسیمگی و اضطراب سو بسو شتافتم از اول
بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبرده و نفس نفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسو و لیل بود و صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کردی پنداشتی موج ماهی فلک را خواهد ربود و شمائیل اشجار که
از لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک
تحرک می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر بلا
نهادم و سر بحیز قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از ضربان بیم و غلیان
خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ایتلاف
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور
اصغا شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی حیث گام می زند
و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ
محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولی ست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار فتم و درمیانهٔ خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

شمائیل بالفتح و کسر لام اول یعنی شاخهای پراگنده ۱۲
لطمات جمع لطمه یعنی طپانچه ۱۲
سحره بفتحتین جمع ساحر و سحرهٔ فرعون ساحرانی که با موسی معارضه کرده بودند ۱۲

بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدارا خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص
وابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابیلای بیکسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده
وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زاده ام و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجا
امید بردن نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان
بپامردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر با اهل و دیار
خویش بپیوندم **شعر** مردمی کن تو از برای خدا راه گم کرده را ایمن بنما
جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود
رو به انتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمده و گفت دل را از انقسام هول گردار که
حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی
شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان
سکنهٔ فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا از ژنگ مانی از قصور نگارینش نسخه و کارگاه فروردین

از سواد بهارینش نمونه مثنوی ۞		۞ نهفته شده بیشه پیرامنش

نهیب بفتح نون وکسر های هوز و سکون تحتانیه و فوقانی در آخر بانگ
بلند و ذکر او بالا گذشت ۱۲ بنگاه بضم بمعنی منزل و مکان سخط بالفتح
معنی عضو رود مومکوس زیرا بمعنی هیجان و منجم آورده بود

ز کوثر نهری بسته در روانش
همه سال ریحان او سبز شاخ
تو گوئی در و زعفران کشته اند

گراینده لوشش بآسودگی
همیشه در ناز و نعمت فراخ

فروهشته از خاکش آلودگی
زمینش بآب زر آغشته اند

از زبان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من بام بوابی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و لبنا تینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرا رضوان لعبت بازی نامند بلا شتاب و بکردار باد همپای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر عیش طراز رسی و بر چار بالش تنعم بیاسائی هنگه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی از و مشاهده کردم مراو را دعا و خدا را شکر خواندم و لبسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرانش نگاه کردم حیرتم از چار بود و پنداشتم که از خلد برینست آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل گشته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس تبر سنائی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان آن پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چند انکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قبلهٔ آرام آزادی گزیده گرد سلسلهٔ فتنه گردید و به تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند او لیا

واحبا در اندر زنثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد همه را یکبار نقد وداع بکف
نهاده با معدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز ببضاعتی مزجات برداشته قدم در
بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل وطی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت
باقصای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمد اصلا نشانی ازان باز نیافت
و روز بروز نائرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون
خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت
برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از
انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری بپاید نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

مثنوی

در پشیمانی از فسانهٔ خویش	آرزومند مال و خانهٔ خویش
هیچ سودی نه زان پشیمانی	جز خدا بینی و خدا دانی

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب
گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار تگ
کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد
و فائده بران مترتب نگشت گاهی بباد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد
ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچار سوی وجنات میریخت کربت غربت قماشش را
چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرده و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه
سعی بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی
کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد
باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود در حسن تبیین و زینت تقریر داده باب

خدام بالضم و تشدید دال جمع خادم
۵ کوره بالضم
کان تاز سه
آتشدان آهنگران
۱۲ دولت
خدائی صاحب دولت بودن
۹ بالفتح شوریده
صاحب جنون
کوه و دشت
بالفتح و تشدید
است
سراسیمه
پریشان

چارهٔ کار خود از آن خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای
رسوا شدهٔ دانش اینچه حیفیست که بخود روا داشته و به محض استماع حکایتی زبان مردی مجهول الحال آنکه
خوضی در کنه سخن رود با فشای لوازم خباطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشته هرزه باد
پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالاینحل است هلا بشتاب و راه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوییده ام
همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب راه نایافته باز از میانه راه برگردم خدا را بمعنی همتی کمک
و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب
خوض تقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر بعت باز که بر
سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد باستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما مپسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز باز راه
هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

خدا را درین کار قدری بهتر ازین توجه فرماو مپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو
میتابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه پیرای یاس
گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت
ای بیدل معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش ازانجا که کارها در گرو

۱ مجهول یعنی نامعلوم ۱۲ ... ۲ افشا ... ۳ ... ۴ خباطت ... ۵ ... ۶ تمدن در شهر بود و باش کردن و انتظام شهر نمودن ۱۲ ۷ ناسور زخم کهنه که مندمل نشود ۱۲ ۸ از پا نیامدن ای عاجز نشدن ۱۲ ۹ ای فقری ...

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم عزیز همعنی ذریعهٔ انبسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از
طی بندی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و همتی معین بعزیز فرامود گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری
بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش
و شمشیر عاج بانیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد
تسلی بمفاصل و اعضا ناپدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون ازان مکان بحرکت درآئی بدستور
باز در نیام کنی این ر بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز ازان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک ترود سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال الفراغ
و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی
منزل گزید عزیز نیز از بارگی ترود فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای
وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد و بمجرد این عمل شهری عظیم که بپایت خیال
از سیر سواداش در پس کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید
عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بهر بیت اختیار کرده
رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه همین نهج

سمت بالفتح یعنی جانب ۱۲
عاج بعین مهمله یعنی دندان فیل ۱۲
اندام بمعنی تن و اعضا

علی الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری سست بنیه
وبجهت اطفای نائرهٔ تعطش آب میل نمود قضارا درهنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر عاج
ازمیان گسیخته درغدیر برافتاد وبقعرش فرونشست ودست مجال عزیز از وجدانش نبا عجز
کوتاه ماند ازینمعنی ملالی درغایت افراط بخاطرش راه یافت واز فرط تحسر وتحیر بگوشهٔ ساحل
تقاعد ورزیده ازطریان انحال خللی تمام دربنیان کاخ دماغش پدید آمد وبیکبار ازطریق رشاد
جوان انحراف نموده تجدید آوارهٔ دشت بلا وبیگانهٔ کوی عافیت شد ودرصحرا بهرسو تکاپو
آغاز نهاد پس از دیریکه چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد وکشاورزی را دید بر لب کشتش نشسته
لب بر لب جام می نهاد وزنی بپهلویش ایستاده بذرهای کم کم برزمین می افشاند عزیز بمیل مصاحبت
دهقان در دل باهتزاز آمد ومحبوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت دورتر بنشست
ومترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم واهتمام مبذول
گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم واحسان برویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت
خود بازگفت وبرارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ایجوان زیبا منظر انچه خیال فاسد
واندیشهٔ باطلست هرزه در راه هلاک خود میپوئی وفسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که
این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی چون توئی از دائرهٔ امکان خارج است اگراختر
درصدد مساعدت باشد چندی قدم ثبات برجادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
(ای اگر بخت مدد کند ۱۲)
عزیز وصیت اورا پذیرا گشته بظل عاطفتش درآمده از رنج تکاپوی بیجاحاصل برآسود اتفاقا
(ای فاعلی ۱۲)
دران مرز هر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر درخشانی درهوای افق بسته بتدریج
(ای دمیدن صبح ۱۲)
بر درختی که درکنار کشت واقع بود نزول نموده برهمه شاخ وبرگش محیط می شد واشعات
نور بکردار شجرهٔ طور ازان درخت لمعان می گشت ووقتی چون ید بیضا تابشی که

خورشید جهانتاب از واقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب آن دست می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل بتصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعتی از اندازهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روز دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد ترود شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام بدام گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان می برآید حاضر ساخته ادرار معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور دهقان درختی که دخان با شمایل شجر پرداخته دستی بیرون میداد بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدود عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب باشد برخاست مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا صعود زده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل تنزل گشته از ذروهٔ فلک وی توجه بسوی زمین نهاد باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان

فراز قبهٔ گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور ازان استنباط ظلمت کرده درافتاده بروز سیاه
نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعد سفر
اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازهٔ درمی شعاع
مهر ازان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بد آنسوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته
بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت
ازان تنگنای خردسوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولگی خود را فرو هشت قضا را
بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا رست بدرون دام افتاد و گردنش بر سینه
مقید گردید و چندانکه ببوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشش
بر اطرافش چیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای
قصری که بلطف و زیبائی رونق قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق
اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح تقریر از غرفه برآورده در روی عزیز نگاه کرد
و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب
اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
هموم بسکه مانده و منکوب شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غربت برافتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ناصواب بسهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

هراسان ۱۲ — اسی آزاد ۱۲

بوده ۱۲ ۵ منکوب بالفتح و ضم سوده در کسر هملة در آخر بدبخت و غمگین و مغلوب ۱۲
۶ اغماض بالکسر پوشیدن چشم و اینجا بقاعدهٔ تجرید مطلق بمعنی پوشیدن آمده ۱۲

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای یافت ناپیدا مساحل از بیم جان چون
بید بر خود لرزید و بختی بسر آسیمگی در ان صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش[له] هر جا پر سراب را
چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از ضرر بیچارگی
در دامن پشته[سه] پای سکون آورده از رنج و تگاپوی بر آسود بحکم آنکه مصرعه
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد   دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار[سه] عناصر رخت هستی بیرون برده ن وسیلهٔ نجات
از قید غموم می انگاشت در اثنای ایخال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه[سه] بر آمد بسر وقتش
در رسیده و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون
بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را
به منهل[ب سه] امید فائز ساخت و بختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سرآسیمگی به منهج[ه] مقصود
رهنمون نمود عزیزان پیر فرخ پی دعا گرده براهی که آن سالک[ع] مسالک هدایت و انموده بود
قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شده و هر چند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم بوام[ف] ستده ببوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد تبسم
داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج[ص] منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ تفریح
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع[ق] روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر شمالیل اشجار طائران گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار متمائل گشته طوطیان
بر مرد بال چون طفل شیرخوار بانبهٔ[امی انار ۱۲] شیرین[شیره ۱۲] و ... اچهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و

له تعطش از باب تفعل بمعنی تشنه شدن ۱۲
سه چاردیوار عناصر کنایه از جسم ۱۲
سه گریوه بفتح کاف ... وکسر رای مهمله بمعنی پشته بلند ۱۲
ب سه منهل بالفتح بمعنی چشمه ۱۲
ه منهج بمعنی راه راست ۱۲
ع سالک مسالک بالفتح وکسر لام در هر دو معنی رونده راهها ۱۲
ف ستد بکسر اول ... ۱۲
ص تفرج ... ۱۲
ق منابع ... ۱۲

تربیت نامیه سبزه در خوشه تاک چون می بخم اندر جوش و رختان بسان مستان از شاخ شمایل
همدیگر هم آغوش و حبا متراکبا در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان ذواتیه در

شمائل اشجارش هویدا — مثنوی

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوه هایش چو میوه های بهشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ
کله بر کله میوه ها بر شاخ
میوه دارانش از برومندی
کرده بر خاک سجده پیوندی
رنگ شفتالو از شمائل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد و فراخ
شکر امرود در شکرخندے
عقد عناب در کمربندے
تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
جان انداخته به قلعه آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
خوشه زر نهاده بر کف دست
برگ نسرین بگوهر آمودن (کنایه از قطرات شبنم)
شاخ نرگس به توتیا سودن
سنبل از نافهای مشک آمیز
بر قرنفل گشاده عطسه تیز
مشک بید از درخت عودی شان
گاه کافور گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید
رایتی برکشید سرخ و سپید

عزیز از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زبانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده رو
توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمینه
خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره و پرن ریخته و
چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر معنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نثار بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصر ایشان بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

ریگ زر سنگریزه گوهر بود
گرد کافور خاک عنبر بود
صندل و عود هر سوی برپا
باد او عود بوی صندل سا
خور ز سر در ستش آورده
جبرئیل از بهشتش آورده
خوانده مینوش چرخ مینا فام
ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا ساکنانش غالباً غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت ستردن عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجان نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای اینحال برنای نوخاسته و بهسان حسن نهان و آشکار آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در بهای رخ نورانی شان قرص زر اندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسرعتیکه از گرمی تردد اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع

استماع این مقاله واهمه بر دل مستولی گشت و از بیجگری فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلاً بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو لیل صبا شتاب و را ببارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش بانهٔ رواق فیروزه مینو و شمسهٔ آستانه آسمان شکوهش چون هلال ابروی نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در رونش بکار کرد که وجود را نقش تختهٔ عدم دانست و سموی آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و کلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند آنگاه بملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ انجال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاء نطق بی نصیب ماند و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربای چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا وانموده جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشاگر گلشن بیداری چراست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست پس ناخم از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسرکوهی حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر را بلب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون

عندلیب و فاخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته شهر لعبت باز موسوم
لعبتان زنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
تمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد ست بچرخ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب و هیچکس نبود هنگام
پدرود این منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر جهانتاب از
مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه سنج بی سروپا باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش رفعت بر
کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او ماهیست در برج
شهریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور آگینش را
بحمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید
بدر منیر در آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان
بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بیرون نیارد
و حیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
عم کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشینند بشمع رخ آن ماه آسمان نکوئی
منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار نکند
و دست طمع از خرمن ناموس خلع او ندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت تو اوج گرای
اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که لبان
بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر مشاهده
دولت خداداد او چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری

عزیز المجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که لب بتقل
گفت درنگنجد و بمیزان تصور برسنجد آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد بمنزل مقصود
نرسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده امید جمال شاهد مراد
باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار و شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال
در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک رسید و غلغل
مبارکباد از لسان وضیع و شریف بر گنبد فیروزه رنگ پیچید و دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکده خاص
رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری
بسبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه دادگستری بپادشاه داد و در فنون فرماندهی و شیوه شاهنشاهی
آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل آشنائی بنواخت و در دارالادب سلطنت علم معلمی
برافراخت و روز دیگر که خسرو انجم بر سریر چهارم سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز
بر اورنگ جهانبانی نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن دولت ترتیب دهند و بزم
بیارایند و در شکوی شهریاری انجمن عیش و شادی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش
اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افتراح
در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنا را بشمایم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ
در ساغر سیمگون بلور لبریز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داده نغمه جادو فریب چون باده
راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشاد و ساقیان مهوش از تلألؤ
صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال

از خاطر خلائق فرار رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده ناله زار و زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سراوقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری رشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سمن بوی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل لعبت عذاران پر پرور بودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان حور لقب در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد مثنوی

خروش از سر خم همیگفت نوش	شکر ریخت مطرب برامشگری	خروش صراحی درآمد بجوش
کشیدند بر طره کوی و بام	شقایق نمطهای بیجاده فام	کمر بسته ساقی بجان پروری
عدو را چه عود و شکر سوخته	شفق سرخ گل بسته هر سو ز شام	شکر ریز آن عود افروخته
		طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت مجلس امانی و آمال مانند بینوا ذین بگرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن نخست بسان مار افسا افسون مار بدمید آنکه نکته باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبوش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین و چلیپیش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسله مشکناب بر پای ماه منیر آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمه عنبر سای عنبر بو بر ابروی دلفریب پر جادو ویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از

شست کرشمهٔ فضا نهادش برون ماه آسمانی کشاد که از هر گوشهٔ فغان زه برخاست چون
چشم کشاکش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبیر از رشک تن بر فراش
بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد دیی مشک آگین شد از حسرتش آب
بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شده و پری
از تهمت جمال برَی گردید شانه هرچند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر
جمالش جز سر موی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا استاده چشم آرزومند
از نظارهٔ رخ مهر تابش برهم نبست از کاوش جستنش جز خیالی بنیارست بدست آرد چون می نشستی
بند آشتی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده
فلک ازین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ
گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوایش
بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ عشق
نوتیش در کنار چنگی خروش میکرد و مثنوی

مشک با زلف او جگر خواری ❊ گل ز ریحان باغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ ❊ روی افروخته چو شمع و چراغ
ناز نسرین درم خریده او ❊ خواب نرگس خمار دیده او
زهره دل ز مشتری برده ❊ شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت بانواع نورانی رخ ماه بزم دین سریر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پایه مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروز بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر
بر سر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

و در بر سر و پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانهٔ رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری گوهرهای بر انجمن حسرت افزای نیسان و مُسود بحر و کان گردید هنگام بار شاه جمله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چسپت کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت وانمود بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند

مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدند از هر کنار
بیاد مغان گردن افراشته — مغانه می لعل برداشته
همه کارشان شوخی و دلبری — گه افسانه گوئی گه افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند
یکی پای کوب دگر دست زن — فروهشته گیسو شکن در شکن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بجلوه‌گاه ماه شتافته جبهه از ابرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گیرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوشش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از شیشه تراوش میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و بخلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشید مانند قبا چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب شکنش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دستهٔ گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی یاد آورد

و نائرهٔ اضطراب از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله‌زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت بطریق صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بچیند مثنوی

گرم شد بوسه در دل انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی
مهر ز آب حباب بر دارد	خواست تا نوش چشمه را خارد

باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعا قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و بجا بدامش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سر آزاد دستمال گشت و نغمه دار از پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جشن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب در آن بادهٔ مردافگن آمیخته تنخواه شاه ثریا نمود و شاه از تشنگی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لا جرعه در نای ریخت آن طناز زمزمه ساز بیادهٔ ناز غارت هوش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشه خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرو پای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی به نغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد مثنوی

یک جهان پری نگار نورانی | تیز رو چون خیال روحانی | هر نگاری بسان تازه بهار
همه رو دستها گرفته نگار | لب لعلین چو لاله در بستان | خنده شان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر | گردن و گوش پر ز لولوی تر | برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا | برده آوازشان ز روح فریب | هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید بحنیان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بباد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نور تجلی و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در بیابان وحشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بساط مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد ببوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بحوالی او جین فائز گشت از همعنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در آمیخته و دامن من لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرموده بر جریدهٔ حال عبد و داه رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بجلقهٔ مجاذیب در آمده و در صحرای نارسیده مردم و وحشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق با اهل غم نوش کرد و در جگر بسونش الماس سوده و بر بستر از زو پهلو بپهلو غلطید

با دل بریان و دیدهٔ گریان می‌توانست وحشی بسر می‌برد تا نفس واپسین عمارت ساکت
مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود غرض ازین وحشت آباد
اساس که بعبث خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق و ریوش را سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نه
و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر از لای ولوش حسرت نوش نکنند
خنک کسی که شیوه‌اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوز عروس هزار داماد است
فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور / که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاختند و در سواد منزل گاه از کم پایی راحله پای محمل طاقت به محل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده‌ای متوجه بکافی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عار ماند بپای خود راه را اگر دیدند و دو طی مراتب دسعی موفور بتقدیم رسانیده هنگامیکه پای گیتی‌نما به منزل غروب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای

ورختی به تمهید قواعد قعود برد اختند و از بهر آنکه نفسی ره رست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده
دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت
مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست
و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جمله امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار از سر
عجز تمکن اختیار کردند یکی از انها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت
که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود معرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری
بر آید دیگر را بر دوش برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق در بنای
طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد بر گشتند چون بر طرف خاطر
جوانان آن معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین
عنوان صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ ناری پیوست
رهگرا گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر بر خاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر حوصله
تعقل بشری بر نتابد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان
بازوی جهد کشایند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سر انجام از صدمات آب و لطمات باد
اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و
متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت تجارت جهان ابد شتافتند بیت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار	از التفات مشیت من برگوی

سلامت مانده از انچنان مهلکه که یاد از روز بازپسین این وارحه‌شان میداد نجات یافتم اما از
بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود دمبلحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده
میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از نزوش حبابی نبود دگرباره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت
شبانروز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از ان محل دورتر
برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب گرگ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم
و اصلا ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و لختی بنشستم
پس از دیری چون خواهش که از ریگ هر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت
ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافت
شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب نهادم چون
نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بهر سو
می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی
نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت و دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدانمردم
خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن آنها رست نمی شد و دل از دست نمیرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و نغولهٔ

عنبرین بسته همه بالاغبان فتنه پرور چون غزالان نازگستر باکرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادو انگیز
از چار سو شتافته باهم طرح اقامت انداختند مثنوی

خرامان چون تذروی با تذروی ... دهان تنگ شان شیرین چو شکر ... بقامت هر یکی آزاد سروی
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ... همه باریک بین و رهزن انداز ... بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین بار کرده باهم پیر در پر بافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از باد و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد و اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نبندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانوی که سرِ دفتر گروه ناریست مرا بمؤانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینهٔ مرا بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بیزحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و لبسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود و دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضهٔ رو کش ارم چبوترهٔ مرمر سپید چون کافور و مجلی چون

سنبل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید
در غایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای گلنار نور
دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند
کواکب بر نیلگون پرند سپهر نمود و غنچهای نیم شگفت بسکه بو نو آسا در سلک شمائل فیروزه رنگ
متصل بهم واقع بود سیغا آنکه بتکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میان نقش نهر
مصفاتر از تسنیم و صاف تر از جدول سیم ارباب ریاضت تصفیهٔ باطن کوشیده و بر خلاف قاعدهٔ
اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اند و ز طرح
نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت
هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و
کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت در بهارات طویل
هرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی
و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوابخش ارغنون در هر گوشهٔ چمن بپای سرو بید مجنون
و تشمیم کلالهٔ عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچهٔ دهن آن رشک فرمای
سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور
آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هرچند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ
صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب بر داشته بالتماس رخصت
برخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود و در نیاب استمداد همت از و
کردم پری پس از تمهید مراسم نوازش برسم کریمان بذل احسان نمود و اشقر و یوز داد چون

کوه تناور و چون نسیم تگاور که ماه از حسرت سر عقش مانند صبا زار و ناتوان باشد و مهر
جهان نورد از رشک شتابش در رنگ بر ق با آتش تشویر بسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب
وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت و مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران
پری افسون دعا دمیدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم رهنما سوار شدم بارگی فلک نورد
در دم مانند کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی بسمت سما سر کرده بمرتبه اوج گیر اگشت که پندا اشتم بجاده کهکشان
پیموده و از گشت اسپهر خوید اخضر و از سنبله جو سبز می جوید مثنوی

خویشتن را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فسون خوانده	زیر و بالای چون جهان دیدم
سوی بالا دلم ندیده دلیر	زهرهٔ آن کرا که بیند زیر	من معلق چو آسمان مانده

از تحیت حیرت بر طبیعت طاری
شد و هراس در دل ساری گشت و چون پرکاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس
نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم
رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زروهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا بسمت الراس
گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک
می شگافت و از هیبتش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسر عتی که دست صبا بسلسلهٔ
کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهایی
کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد
مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر
زمین آمدم و سخت آسیبی به شخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته
مراغه نمود و یکبار تغیری در ماهیتش رفته به شکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در
کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند

۱ ای فربهی دار بزه تنش ۱۲ ۲ تکاور بالفتح و کاف تازی بمعنی دونده ۱۲ ۳ ... ۴ کاغذ باد کنایه از تکل ... ۵ خوید بروزن ... ۶ ... ۷ ... ۸ ... ۹ ... جانوران ۱۲

وکفچهار ابر یکدیگر زدند صدای فشافش آنها در دوره گنبد مینا گون غلغل انداخت و دود مظلم

چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان بر آمده جهانرا تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده

ظلمت فرو هشته اند از مشاهده چنین حال غریب خود بلرزیدم و از استیلای هول دل باختم

دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و میان بادیه تند آغاز

نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا بدستگیری

عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز

پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست مثنوی

بانگ برزد که هان بگو چه کسی | با که داری چو باد همنفسی | چه کسی و چه نام خوانندت

وز کدامی مقام دانندت | سخت اینجا چگونه افتادی | کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیو انست | شیر ز آشوب شان غریوانست | بمجرد اصغای این نغمه

هوش ربا قالب تهی کردم و از بس همنایکی نیروی دل و توانائی تن باخته بسان

توده خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات

بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من

بشتاب تا بجاده صواب رهنمونت گردم و ازچنین هامون و دیو لاخ بموضع عافیت و

محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت از ان پیر مشاهده کردم دل از پریشانی فراهم

جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان

شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافی و بروی شگاف

آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا

اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی هر چه منکر تر آمد که از تصور

ره غریوان بر وزن دیران یعنی فریاد کنان و بانگ زنان ۱۲
ع دیو لاخ بجای معجمه یعنی جای بسیار دیوان ۱۲
ع پاسنگ آنچه در یک کفه ترازو برای برابر کردن کفه دیگر نهند و بفتح آخر نیز صحیح و بفتح عین مهمله و سکون حای حطی و نون در آخر گویند ۱۲ لطائف اللغات

صورتش ایدون مو براندام راست شود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بباید
از روی شگاف برداشته اندرانداخت و بازهمان سنگ رش مسدود کرده چون سد سکندر
استوار ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده
استخوان نیم خایه بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت توا زما چه پرسی که باید
بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو سه کس را خام
بخاید و دو سه کس را از آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گاه گوسپند دارد که گاه
تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که بحنت بر استاد
باد بچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون و
آن رسید که راه زندگی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا منتظر صید اجل
درحینیکه دیو قیرگون دید از شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را در وحشت خونخوار فلک بکردار
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده بار بهمان نمط استوار کرده نشست و تنی چند از ان اسارى تناول
نموده بخواب در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و نختی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ
تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت
وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقارست زده و آستین را بر دو ساعد نور دیده سیخهائی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و سر

بالفتح بمعنی اکنون ۱۲
ای مقابل شود ۱۲
اضافت بیانی ۱۲
پشت بناه ۱۲

ف نیم خامی نیم خایه ۱۲
ف حمرت شام سرخی شام مراد از شفق
ف کنار بکسر کاف بمعنی آغوش ۱۲
ف دیو موصوف قیرگون دیگر صفت ملکیست ۱۲
ف جوان موصوف شیر گیر تنها گرد صفت بعد صفت ۱۲
ف تتق بالضم
ف ... ای بعنی
ف ...
ف ...
ف ...
ف اضافت بیانی ۱۲
ف ... جمع ... ۱۲

هر دو سیخ آتشگون پنداشتی شعله از دست هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از
کاسه حدقه اش باده بصیرت برنخیت از انجاکه بجستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از
صدمه‌اش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش و شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت
بدنهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شگاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون
از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجای نبرد و پابوس واره بگوشه شگاف بر افتاد و بماتم
چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود
سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه شتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده
بواسطه التباس آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند مس کرده سر میداد من چون
برینحال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
چارپا دوتا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت
جان بخش جان آفرین ازچنان ورطه هلاک که نجات اصلا اصلا متصور نبود چنین آسانی
برآمدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره
در عالم وجود فرستاده موجودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پردهٔ
صواب خارج دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو سیه شبانروز بیک و تیره تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع ناامیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون در آورده بشیوه خوابناکان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرایش خود
نظری گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر
تخایلی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سفید چون کافور

١ حدقه یعنی کاسه چشم
اینجا بمعنا عده
متواری بمعنی
٢ انتقام کشیدن
٣
٥ خوابناکان خواب کنندگان و خوابناکان نهانخانه خاک کنایه از مردگان
٦ ای اضطراب و تردد

که طائری برگ گبرش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود
و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک برنگی دیگر مشکه سوخته آتش محنجه بودم بیضه ها را
از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی ازان تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جمله شخصم آشکار
شدن گرفت تا آنکه مانند گیا که از زمین روید بهمه جای بدن پر رست و در کمتر فرصت صورت
تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ و نهایت براق و زرق کرد
محاذی آفتاب بطرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از
بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و ازانجا بپرواز آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آمد
باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته آهسته بر فراز درختی
که بفاصلهٔ کمتر از شاخسار شستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور بدیدند اما بسکه بشکل
غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت
بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که به نفس
آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم
فرا ترک نهاده و تفنگ را محاذی دهن فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را از بر کند و مرا از
فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست ستم بآستین تامل در کن
که بنی البشرم بمجرد صغای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیهٔ جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصهٔ حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر بر آمده از دور بدور آن درخت حلقه بست و تا بر کشتن من بیگناه در افتاد

از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بمحبت خاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین و یاد دهش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته بهراسان هراسان نزدیک آمد از آغاز تا انجام بماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب بهراس گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید من که وقت را خالی از خلل یافتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق بر آمد و بدان مرتبه بر من گرد آمدند که از کثرت ازدحام حتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمد گره کشایی آرزو و نفس همت گماشت بال و پر که بریسته بود در یختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق بمداوای کرم رسیده سقامت حال بصحت کمال مبدل ساخت از بارزمت حاکم مرخص گشته جویای جبل و دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون اینجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرایب و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود تکاور رهست رو زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین نگار صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که در من دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدید رهائی نیست چندی

نخ برکنده شده ۱۲

سقامت بیماری

سین مهمله و قاف

مصطفی بیماری ۱۲

ای شروع کرده و اگر بجای سعادت شقاوت خوانند سرگرده بمعنی بانجام رساننده باشد ۱۲

در شهر سری نگرم را اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت شهری بچار بازار تماشانه سراسری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآیینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شمیدم و از هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سر رایی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم نکهتش که بر گل شفتالو مراغمه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می گشاد و بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایهٔ نشست هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده حبا میکرد و ابروی کجش رهروان جادهٔ بینش را چون خط ترسا بسرگشتگی انداخته و کرشمهٔ ستم بخشش بقتل عشقی بیگناه اشارت فرموده مثنوی

سرتاقدمش کرشمه و نازش	هم سرکش حسن و هم سر اندازش	انگنده بدوش الف چون شست
او بخیرد و نظاره گر مست	معجون لبش بدر فشانی	پرورده باب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بجد و جهد غبار پهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار بر کار چون قهوه گرم جوشیها کرد و پیاله گاوسوز مست نشهٔ ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمضاجعت وام سرافراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان پسیری راه مکالمت باز کردم و بمجاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بسبیل دوام سوخ در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلافی طرفین بی فوت فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت به نخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من

مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و در بدیهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر خاسته بهجا با
با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب اندا[ختت]
و رخ از بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم
و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گستر و میمونی دران
بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که از آنخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون مغ[ز]
میان خشک بود و مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدتی بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم برزد و کنیزی زیبا رو از اندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زجر
و توبیخ پرداخت من اصلا از بخشش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم در دم خشم را بلطف بدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از
[ت]نش کریم و خنکتر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بدل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد چون دید که لالهٔ رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت
تازه گرفت بار دیگر آسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونیست
که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش است بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان
و پردهٔ پندار زهره بکبر دار و دامن گل دریده با اینهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است
و خوان سالار همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام درداده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بوستان دلبری پناه بری و از آنخانهٔ قامت فی لربابش بکام دل
برمراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد نخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته
نسیم کامجوی را دو چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس تعاطی دوست که باستلذاذ و حبسها و اکتساب

امور شهوانی بهانه جوست برآنم داشت که بارگی را ابلنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از
مساعدت اختر باهی روبرو گشتم که خاتون خلوتخانه خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت
و از صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد و دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم
مستش چون بهرام خنجر کش ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی و عشوه اش
بسان فلک مائل بفتنه انگیزی مثنوی شوخی که بغمزه کمینه ٭ بشگفتی ز یکی
هزار سینه ٭ آهو چشمی بهر زبانی ٭ گشتی بکرشمه جهانی ٭ آن ماه عشرت پسند دلم را چون
ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائیکه در حوصلهٔ تبیین نگنجد مهر وار بروز
آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد و مصالح دیدم آن خرمن گل را تنگ
در آغوش کشیدم و از شگفت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل بر گرفتم و هر دو
ساعد بر میانش کمر وار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از لبس وقار
قطب وار برجا بماند و من از غایت سبکسیری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین
بشکست و لولوء لالا در وان درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سر مایه
درباختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد از انجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی هست
و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته بود و انجمن
عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده
نکس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه من سرداد
و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصرعه چون غم ناخوانده
حاضر شوم روے ٭ در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خانه
خدا که خدا اگردنش را چون جعد بانو بشکناد مانند مرگ ناگهان در رسید

حالا بیا تا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن نشسته که رخت هستیم ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون دوم نه جای آنکه زمانی بگوشه تواری در شوم آری نوش فلک را صنیدش است و شهد و زنگار آمیخته هزاران شرنگ هر گز انفسی چون صبح نخنده آرد بدمی نابیش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم مینا گون سراسر درد دست و دوای این دار بوقلمون سرسبز درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانه این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضه منقلب نگردند مثنوی

دوران فلک که بیمدار است
زو گاه خزان و گه بهار است
این باده که روزگار دارد
یک مستی و صد خمار دارد
گه شیشه تهی کند گهی پر
هم مهره و هم بدبست و هم در
سیلاب غم است در سر وش
طوفان بلاست در تنورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر تا جای چون مرغ آبی دران آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب تا پس صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بسباطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب روایح نباتات کدوی همیغز بر یک محل از غرائب فرا گرفته بهجت و اشگاف کردنش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور نا ملائم نگردم شعر

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

قضا را کدو از انجا حرکت کرده گوشه دیگر

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد
منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را از باده بی نفسی ثبات نداشته نسیم آسا در آب ندانی
بودم رفتن او را به مهوا انگیخت جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد از آن آب بیرون
جسته بصد سعی خود را از آنچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا اندوختم و به تکمیل
مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه
سنگاری بخش تردامنان فرق عبودیت بر خاک افتاده و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته
بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف
از مفاد مجاورت حضور چنین بجمع سراسر سرور باز پرسید گفت ازانجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیمودی بمجمل تبیین آری خالی از
تفقدات نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشتهٔ خرم
که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرای
کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سرد بر جریدهٔ تبیان ثبت
نمودم در صورت جوان از اصغای آن معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط
تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی و رکینهٔ فلک اسباب
فسون و فسوس بسیار است و در کاسهٔ سپهر آبا شر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی قرابت
خداعش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بمیز احمت اغیار نزد یکدیگر بادهٔ دوستکامی بپیموده آید و اگر این بزم دولت

بکلبهٔ احزان این مخلص بیریب و ریا رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیموقع
نیست اگر آیین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز بتارک نیاز من سپهری همانا بر ذیل غربت

غبار ملال نخواهد نشست مصرعه	گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم

چون خاطرش عزیز بود و اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دوشین قرب و جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده است قضا را اینغریب نیز را بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خری و ریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه برپای خود زده خندهٔ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای دار شتافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات پوچ چون جوپای کهبل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنی بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکهٔ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بنقش گلیم دوخته بگرداب شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس انداز دل منقسم و خاطر را اسیر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی از آن نمی بستم بلی از اینجاست که اولا خردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه باطراف معامله برآیند بصورت تأمل نظری

دوری باشد کدام
تدبیر مقصود کار نمی افتاد
۱۵ ساهی و مخطی ای فراموش کننده و خطا کننده
۱۶ منقسم پاره پاره
ای بنا کننده

گمارند با فی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند بی اقامت رسوم حزم و اقتضای شیمت حفاظت
بارتکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که ناوک سخن
باصابت رای صائب بر آماج صواب نشانند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه مدعا
بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بیغائلهٔ ریب قابل تحسین و
سزاوار آفرین گردد
مثنوی
در همه کاری که در آئی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

بازرگان پسر باراده آن که نخست من روستائیش را از زبان خود باقرار آورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه
درآمده از هر دری سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب بر ماجرائیم فرود آورده گفت الحمد لله
که از چنان بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی یکبار میخواهم که بگوئی
بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مال را تبیین دادم
چون سررشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگ ریزه بر کدو زد و من در آب فرو نشستم درین محل فراستی
بکار برده عنان توسنی تند خرام زبان را از میدان مطلب برآئی منحرف گردانیده حریفانه
بسمت صواب مهماز دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل وارون بسته گفتم که درین اثنا

شعر
چشمم از خواب بیدار شد / هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرما که در فهم نداری ثانی

از معنی بازرگان پسر یکبار بلجهٔ حیرت فرو شده
گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا
بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در بطانه اش صورت تراکم داشت

ﻟﮧ زه بکسر زای معجمه چلهٔ کمان ۱۲
ﻣﮧ روستائیش کنایه از خود ۱۲
ﺳﮧ مهماز بالکسر و در آخر زای معجمه معنی آهنی که در موزه نصب کنند و اسپ بان رانند ۱۲
ﻋﮧ نعل وارون بستن مردم را در جستجوی در شک انداختن بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن
و گراه یا الاکه رشته ...
ﮬﮧ عقبات و نشیبات راه‌های دشوار جمع عقبه ۱۲
ﻭﮧ بطانه بکسر اول ...
بمعنی استر قبا و غیره
ﮐﮧ حیرانی ...
لجه ...

تمشیر پذیرفت وبلوازم ضیافت مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت
مرعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکه نجات یافت سالما بخانهٔ خود پیوستیم ومراتب شکر آلهی
که مفتاح ابواب هائی ومسبب اسباب جاست درخور مجال انسانی مودی ساختیم وبیک
کرشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رائحهٔ سلامت بمشام جان یافتیم
بیغاماته بتکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب ابرهان ولتست کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون انجوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران فراوان آب
تاج خرافت گذرانیده از رنگ وبویش دل ودماغ مستمعان از راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث
رسید آنمرد با وجود انکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه وسفید روزگار بسر برده لیل ونهار
آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو همره را مرهٔ بعد اخری بدوش بر داشته بمحل
نزول فرود آورد اتفاقا دختر سرپرارای آنشهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب بجوده سیه
بیباهی درش خواند پس از امضای مراسم شرمش برکیفیت واقعه وقوفی یافته بران مرد کو
بخیره خطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرا ست سست اساس خود
مقتضی انست که شتابندگان عرصهٔ اش را هر لحظه بیکر بوالعجب رونماید ودر هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید واین پرنده چنبر دوار بیرنگ را غیر ازین کار که بر سر آن خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند وداستانی از نیرنگی خویش بیاد دهر باقی نهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبت از نفس سکه پیر مدمه را چه وساده ومعراست وهمع حالت از صدای
کاسهٔ واژون چرخ اینهمه بی بهره چرا ست منکه گوهر م از بهر شهریاری ودر هفت حصار خسروی
سکونت ارم وبهار شبابم را اکنون آغاز نست از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم ازان پر صداست آنمرد بمغز گفت ای خسرو شیرین وشنان گنبد مینا باج

شیوهٔ مشایعت
چنانچه ... ۱۲
کرشمه ... بازی
... ۱۲
... ۱۲
تازه ... ۱۲
... ۱۲
... ۱۲
... ۱۲
وسفید روز کنایه از ...
بود نیک ... ۱۲
لیل کنایه از سیاهی مو ونهار کنایه از سپیدی موی سر
آنکه سحر شده بود ۱۲
سفال بکسر ودبالضم بمعنی ظرف سفالی ۱۲

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورز[1] زم عمر بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام
دمدمه بر کنار رانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز ترهٔ ترهات[2] نکشته و سبد قسمتم از نوادر هفت کشت
سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر ما پذیرفته با علام ما جرای خجالت فرجام
خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان[3] تهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ
قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون سر گذشت خود را بدین عنوان بطغرای[4] بیان بیاراست

حکایت

در هنگامیکه از ممر قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و
گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته و بکج
دوشیزگی چون عبهر تارک حال کج نهاده و بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده
از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لا ابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله اساس چون سنبل تر مطرا گاه تکلم
از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن فیر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان
چمن انگیختی چشم عربده سنجش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در جبینش گشتم و در پیش لوای
جهان کشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر
ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاحم بود و در گاه و بیگاه مصاحب و دمساز
چون آثار تغییر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بگرد تفحص بر آمده و تملق و لابه گری در قعر
بحر ضمیرم غوطه کرده گوهر راز بدست آورد و بنیان ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

[1] کشاورز یعنی کشتکار کننده ۱۲
[2] ترهات بضم فوقانی و تشدید را سخنهای بیهوده ... سخنهای باطل ... باطل ۱۲
[3] فرقدان نام دو ستاره قریب بنات النعش ۱۲
[4] طغرا نشانی پادشاهان که بر سر فرمانها نویسند ۱۲

ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
نزیبد و لبان سبزه در خاک غلطیدن نسزد زینهار بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن
و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان
چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبر جانم
اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایه در اثنای چون
بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته
بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که طبع وحشی بود در دام خود
ساخته هنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بغایت تکلف حجله
من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در
سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم
بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده سیر بود و دل از لعل
شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار
بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سر ناکامی ریخت مثنوی

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست	بی آزار مردم حیله سازیست	بامیدی نهد بر بیدلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند	نماید میوهٔ کامیش از دور	کند آخر بناکامیش رنجور

یعنی پدر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مقصر است و از بهر دیدنم
بیاید و ندانست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان
از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسر آسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان
دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه برخلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و جشن
ترتیب داده در خورخسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر برسریر دولت تمکن داشته
روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان
رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیدند بمنزل
و مکان خود فرار فتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها ذریعهٔ جمعیت
خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بنداز در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور آن
خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و دران
حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم منضم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده عشق خامم چون معشوق
بر گردن بست و شوق و ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر اراد
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام
ریاض جنت را از ان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز ازین معنی هراسان گشته
جادهٔ چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از ممر نا تجربه کاری مورث خامی هاست ای نا صواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب و چه دیو
از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
در از ش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشتی موی خرس را در انفعال کشیده برشت وی
گوهر شبچراغ نبوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر خش نقطهٔ قیر میزدی در لیلة الدجی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که با نگاه عدسیش چون صفحهٔ آئینه از

چغانه بفتح ... ساز ... نوعی از مزامیر که ... بعضی قانون را گویند ...
[illegible]

در جنب فیل یاد چهار صورت می گرفت بشیاشه باغراق و غایله تکلف فیلی بخرطوم و گاوی بی شاخ بود
این بیت در شان او صادق آید شعر

بسر خر پیل پیکر دیو هیئت ... گرگ دندان گرگ گردن
شتر لب غول منظر خوک دندان ... خرس پیشانی

نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا موودی ساختم و این راز مغفتی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از هجوم اجل پژمان گردیده بدر یا سپارد و نقدی گران در حق این احسان پیشکی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک از کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ و در باختم بمرتبه که بر گ چهره را امید بیگمان می برد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه شکل خویش بر پایش مالیده چندانکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون بمبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نالائق مذکور باشد در میان آورد گفتم آن تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست قبل بدست آر و منصبه خسروی و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده سر بخنجر تسلیم باید آورد و تن برضای باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر ازانکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شورش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و یا مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پایمال بوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت انگیز و ازان وقت بلاخیز

اعراق بالکسر ... | ای بالفتح ... | در زبان ... | متکلف ... | ای ... | ای فرامش کرده ۱۲ | هتک بالفتح ... | تازی و ... انداز ... | انفعال یعنی گرفتگی | آفتاب ۱۲ | معاذ بفتح میم و فتح ذال معجمه مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف و فعلش آن عود باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بوده یعنی پناه میخواهم ۱۲

که از جور فلک جفاپیشه چه تیشهٔ جان شگاف بر فرق خورشیدم رسید و از تظلم زمانهٔ ناهنجار چه
تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که
بغیر منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دو پستانم نیش زدی خوشتر از آن بودی که
آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر
از آن بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را ببلا آزمودم
از خون جگر نیاسیم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام چون
کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت
هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر متربص فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای
روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا بر گماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر و نشان ماند حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابرا از مراتب شیر و هش دختر دوشیزه که در
شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را از نموذج
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی بر داشته پیدا کرده بترتیب او و توجه بند دل او اتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهماز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار فتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرامی نما

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلاً شبه را از گوهر
باز نشناخته چون شهباز در هوای شوق بال گشاده بران صعوهٔ آشیان جمال حمله آورد
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار
پردهٔ غنچه اش درید و قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسون
مار بسوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفائش کوتاه
گشت فریاد بر داشتم داماد و عروس که مستی می را بامستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رفتن و از ان طوفان آتش خیز خبر بر لب
بامی نبود ناچار بدان سو شتافتم دران هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت از
عقب بکردار برق بجایگی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار
کباب شد طائر جانش با آشیان عقبی اشتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ هایهای بر داشت و دست تغابن
بر یکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین بیطاقتی بمحل
مپر اشده خود را گرد آر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خردور نباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته
من همین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته
بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکین پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسرآرا ایام

از نیرنگی سپهر نادره انگیز داستان ناز

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر زنش چنین از باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آبسال جهانبانی شمشاد وش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پستهٔ اش نمکریز و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد

بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در هدم سلطنت احکام عقل فرانمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته و وزیر از معنی پیوسته نقطه کردار در دائرهٔ سر اسن بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیولی همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در حضور سلطان سخنی راند و از روی تزویر طرازافترا آستین خیالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوندان و باش ماد آزار پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

چشم هنربین نه یکی را درست	جز خلل و عیب نداند جست
دود شوند ار بدماغی رسند	باد شوند ار بچراغی رسند

بمصاحبت مختص گردانیده برهنمونی ناصواب آنها منخواند

که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت برقامت حال
خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن بر آئینه از آئین
بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و
شهریاری سن بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر هرچه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شده
واز غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار بید ولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محسوب بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت درچنین هنگام
محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت
ولواحق دولت و نعمت همراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در مضطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحاد می چید بجهت آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسری سودای مولات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آئین
مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص را زیور وفا بیار است القصه هر چهار تن چون عقد
پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

آ بسکون را و حمله
وکسر ضاد معجمه و تقدیر
تحتانی و فوقانی در آخر
بمعنی پسندیده ۱۲
مولات بواو
ولام از باب مفاعلت
بروزن ملاقات بمعنی
باهم دوستی کردن
۱۲

بحر تردد گشتند پس از طی مسلفی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت
در نیمهٔ راه از پا درآمد و آن معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار
بمقتضای شرف فنشا سوری اِلتفای عجز و افتقار با رفقای وفا کیش نه پسندید ازین نهج
بمتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان اخلاص پرست به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفت از ممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی نه انداز و درماندهٔ تیه احتیاج
نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگست که هر یکی بخراج کشوری می ارزد
آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمهٔ اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب
بر سبیل سهولیت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین معنی
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط در میان
ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب بنده دار
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت وازدحام اندرون
محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا ابر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

واسپاست ذات حقوق نمای اصول رفاقت صہلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ
خاطر محو و نسیی نسیا ساخته شیوهٔ پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرد و لعلها را از میان هوشمند ناهوشیار
بربود و از روی پیشه جوهر و بدگوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال
خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چار رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای گردیده
در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تمهید مبتنی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را
یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده
خواست که لعلها را در خدمت کامگار بر سم پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بدقماش بر آمد
بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال
ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع جهلا زبان را آشنای بحر چون و چرا نساخته آنقدمه را
بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صواب صلاح
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی پرس و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال آن همه
غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث
گمان آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصر دائر است خود تصور
این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب دانائیست و بنده خود معبون است
در نصورت به بینهٔ عقل باریک بین و هم حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که
اقبح تر اعمالست پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم پژوهش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی
رود هر آئینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمرها تواند بود باعث غبن عظیم است کامگار
از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت و این جزوی را

بائیه مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب بواب بلت گشادن و بستیزه و شدت نیر بار باز پرسش کشیدن مبائن طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده در بنیاد شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب فقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در انجمن از مرکز انقیاد انحراف نمودن ناپسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت سرداران شرع بسیاقهٔ ثبوت نه بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل هیچ دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدث و فرهنگ موصوف مثنوی

زنی کاردانست بسیار هوش | فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
فرو آرد از آسمان ماه را | ز قعر زمین برکشد چاه را
بخوبی چه گویم پری پیکری | پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب | رسن کرده در گردن آفتاب

سکنهٔ اینولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتاب و قضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفه و نشور شتافته نگاه و مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون

مساهلت بالضم آسان گرفتن و مجاز آمیختن کردن ۱۲ غ
مداهنت بالضم ظاهر کردن بخلاف آنچه در دل باشد از قاموس ۱۲ غ
[illegible] داور [illegible] و فریاد و شکایت ۱۲ ب
سیاست بالکسر بمعنی پاس داشتن و حکم راندن ۱۲ الم
خسارت بالفتح زیان کشیده ۱۲
از قعر زمین چاه کشیدن مراد از کمال مکاری و زنست
رفع بالفتح [illegible]
[illegible]
جو [illegible]
بعض [illegible]
وجد بالفتح [illegible]
[illegible]

کیفیت حال رافع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار بار فرد آفرد آپاس نوبت خود داشته
مژدهٔ بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای
موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت فت یدفرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای
کافوری ساخت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بکمال زینت و فر جلوس فرموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفتهٔ جمال لبش
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت و صدر
مجلس جاداد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرمجوشی را
به آئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و منش
مردانه آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از مقتضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار توجه آورد و
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاه مدعا و اکرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند
بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری
دو کس باهم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت می کوشیدند و دران بلده از زمان دراز
و اوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی
هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سایر عرایس و
خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن
از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلس های حسن انعقاد پذیرفتی
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن و رعنائی

با لطبیعت یعنی بلا تکلف

و بی اندیشه ۱۲ غ

بالضم و سکون میم و فتح و تاء فوقانی و تشدید دال بمعنی دراز

تحویل از باب تفعیل بمعنی نقل کردن از جائی بجای ۱۲

خواتین بفتح خای معجمه و کسر تاء فوقانی جمع خاتون بمعنی زن

عمده ۱۲

چمان و پویان میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بسان طاؤس زرین پر بعبیر و نور خود را زینت
داده و سر هفت کرده کنار دو بار از رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ
و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دو هفته آغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامه
نای و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال از خانه بر آمده بر لب آن آب هر گوشه چمان میگشتند قضارا
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت
گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشهٔ واقع شد در وادی
طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته
نازنین نگارین را در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه بر آمده یا در
از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان
سیاه از خانهٔ کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه
آسمان اجلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر مظلوم دیار
عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر به بحث و جوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج و کنار میگردید ناگاه
درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش
گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ بر داشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنهٔ
عشق چون دوست ابر بالش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش
شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده‌ام و عشق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

نظم چو رخشمی کشیده‌ام که مپرس	زهر عشقی چشیده‌ام که مپرس	گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس	آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم بخشای و بر سوز دل پریشانم ورد نیاورد رنگشای که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بنگاه درماندگی بگرد چاره گری بر آیند یار دلنوازش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی برین حال همت بر روا کامش مقصور گردانید و گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی بر آیی و سر اسر آفاق عالم بپیمایی چون من شیر بیشهٔ یکتایی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطای وثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که مرا یاوری جست بندم و بجهت چاره کار چون باد گرد عالم بر آیم و تا رائحه امید بمشام جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحه خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بقلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً انجوان در فن چهره کشائی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی از زبان شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگار آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت خواجه چون طلعت جمال یار دیگر بار بدیدار دیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و
چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
وچون بوی آشنا شمیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خرد و تخالج شبهه نادرستی از خاطر بیرون
انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب
گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری
بر خود درست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی به تفحص بر آمد
و در هر چمن بوی آن گل رعنا گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحه امید مشام جان
نیافت لاجرم از انجا صحرا نوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت
و به بسیار مواضع و قریی که سکنه انجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم
تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیده و زنان برکار راه تا که به تکمیل
این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصور نشین
و مساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ در دیدهٔ تمنایش بکحل الجواهر امید
مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی با دست بیهوده آخر با هزاران
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و
در انروز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر راهش
باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز ندانسته
نخست بمنزل خود در آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم برفتن کاشانهٔ درون مجالس
نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهاده خویش بود در رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت
بی آنکه بجهت فرشی دلش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاده چادر بر سر کشیده

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر
اورنگ جنون جلوس فرموده از انجاکه در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه
رسد دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد
بیچاره جوئی یار گرد عالم بر آمده در بنوﻻ که پس از مدت دراز و امتداد بعید پذیرا شده بدین
رنگ در مهمانخانه بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل خانه نشد زن آنمعنی را بس
عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست کرده پیامهای
نازآلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان بپیام گزاری دراز کرده گفت از انجا که رسول در ادای پیام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی
آنچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن
و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چه نست و حلاوت آغوش کشی چسان است
نخست آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بروز اول بآتش
حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زبان قبائل و عشائر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی آنهمه
آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من
نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده عنانش را

معجزه و بهر دو فای
زمعنی عروس را در خانه
شوهر فرستادن و
هم بستر کردن عروس
و داماد ۱۲
عشائر بالفتح و کسر
چهارم جمع عشیره
بروزن امیر بمعنی
دوست ۱۲

چون باد بوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد و زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهره حال برداشته
چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمده لب بر شکایت گشوده قصه
ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای
شوق بدل جوش زد و نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و برخصت دل بر
جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر خبر یکبار گرد عالم برآمده و در راه جستجویش پاهی تا زانو سوده بود
بی رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دانست که رفیقش تیغ نگاه ولد و زخاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش
او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از شبگاه
قوه بساحت فعل فائز میگردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
غیرت که لازمهٔ مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشید دوست را
همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد و چابک خرامان بجادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد
نمی پسندند و از دائرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بناقابلی و بیحمیتی علم میگردد و هر طریق از آئین وفا و طریقهٔ یگانگی
که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت و آگهی ست گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته
از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه توده مردانه صفت ثبات قدم
ورزیده و از گفتگوی زن شگفتان معرکهٔ محبت خنیده نشیده بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی
شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از

دیوار ۱۲

۵ کوره بالضم یعنی آتشدان ۱۲
۶ ای اجازت
۷ ... ۱۲ ... تا زانو سودن کنایه از محنت و مشقت است ۱۲
۸ ... حلقه نشینان ۱۲
۹ ... از صفات ... زن است ۱۲
۱۰ ... ۱۲

هفت اقلیم به کار رنگاری بر صفحهٔ صندلگون غبار اصلا خط محبت حسن قلم نمییابد مراد و تقییت
که اگر زمانه زخمی غمی بر تنش میزند از جان بنوا ایم ناله بگوشش نا هید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم
دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم با مرازل از چمن خاطرش بر آورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان
قهرمان لایزال که خطبهٔ فائق الحب فی الله و البغض فی الله در شان جلالش بر منبر ثریا پایه بلند آوازه است یک دانه را
دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلافتش گنبد
خضرا پر صدا است آب روح را به دو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی
سر پنجهٔ دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت
کامل بر آنم داشت که از بهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت در از خانمان ره‌ها
کردم و به پای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم قضا در اسطرلابش تو بودی و مرهم ناسور
دل سوختهٔ آتش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم رخنهٔ خلل
نپسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت
شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت
گسل ناموس گسار چون طره بر خود پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده
از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه از مردان وای مخذول معرکهٔ ناموس فر ران اینچه
اندیشهٔ نا صواب است که در ربطانهٔ تو مرتسن گشته و اینچه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده است
همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه
نه زیبد نه دستار و در دست پاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت
شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم لبستهٔ غیر ساختن و خرمن ناموس خود را بآتش پاک سوختن در کجا

نون یعنی اکنون ... قبا و غیره یعنی اندرون ... وسینه مجازا ... آماده ... از لطائف و منتخب ...
مخیله بضم میم و فتح خا معجمه و یای تحتانی مشدد مفتوح محل تخیل که دماغ جای خیال است ۱۲
مقنعه یعنی اوڑھنی ۱۲
پاره یعنی کنگن که زیور زنان میباشد ۱۲
طاق یعنی چالاک ... ۱۲

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه آنست که از زمرهٔ مردان بدر رفته و در عالم نامردی علم گردی بلکه در آئین محبت

و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست

که رشتهٔ گوهر سالکان این سلوک بر نشیب و فراز سلک مردان و الا همت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که

ستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زینهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی کن و چنین

ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلاً معنی ندارد آن یکتای جهان

یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آبیاری عفت ذره ذره تنم

فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری زبان خامه سواد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار

ترین نقش لوح دل و دامن غیرت کوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون

بادیهٔ محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس بها داده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو و سر و سامان

مهیا سر گشتگان شیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک

فرد گرچه بدنامیست نزد عاقلان ❊ ما نمیخواهیم ننگ و نام را ❊ تو که محکوم فرمان منی در این باب ابنهمه چون و چرا مزن بجز

غیر از انقیاد حرفی نشنو و بلا اشتباه رخت تازه بر خود راست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ

جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانون نیکه دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین زند از پردهٔ حجاب آمده

نغمهٔ دلبری را بساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را آهنگ راست دان که دلداری در راه شناسان مقام محبوبی نواز

که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل نگنجد بیت برخیز و روی عزم بکار علو کن ❊ دور فلک درنگ ندارد

شتاب کن ❊ آن طاوس غزار طنازی و تدرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون

داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را در این باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر از

دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز مجلهٔ تسلیم گشت و بنظارهٔ شاید التماس

شوهر انجلال اجابت آراسته به تهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را بهفت کرده

شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه بآسمان بر و بیان که رنگ آمیز بزم شاهد هستی چهره حال خویش
رنگین ساخته غنچه دهانرا چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر براه خانه عشق
شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه ع منزل مجنون در صحرا خوشست
از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار روزی از مائده
غیب می بردند و آرزومند نواله تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش بآواز صلا
بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه
بستند و بر جالان هودج بشیوه طراری نعره مهیب زدند و در میدان نهیب و غارت ترکتاز آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدینمنوال مشاهده کرد افسون اناثی بر آن گروه ناحق شناس دمیده
گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لحظه دست تطاول از انتزاع زیور
و حلل باز داشته توجه باصغا کنند از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری آن
استغراب نموده دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند زن چون
فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با همه
زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شی زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد
بی آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر حیله ایسر ع ترنجه عروس
التماس زن را بجنابی اجابت رنگین ساخته مرخص فرموده تا سالما و غانما از آن محل مخوف برآمده بمجلس
مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که لب از تشنگی بادیه طلب قالبش چون ابروی جانان از مرکز
راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی برو
طاری گشت که جسدش را از امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بانبساط آرایش
بازگشت از تمنایش بآب زلال امید سیراب گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی نشست آری ع

و درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه چنین دولت بی بدل قانع و بدین نعمت شکر گذار مباهی است خوشا آن نفسی را که هر نو غمیست یاری یاران همدم محکمست

غم مخور ای دوست چه غمخوار هست ۞ گردن غم بشکن اگر یار هست ۞ هست یاری همه را ناگزیر ۞ خاصه زیاری که بود دستگیر ۞

القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار خیره ماند و از نشاط گشته از لب شیرینش متعرض صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانید و چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ بپیرا آمد و در اثنای انفعال تبسم گونه کرد و نه شیرین بلکه تلخ تر از موبهٔ اهل مصیبت جوان از اندوهی تفرس دریافت که اینهمه نتیجهٔ چشم نازک کردن و بسر زلف صحبت دست کشیدن و خندهٔ زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابرو و کنج چشم همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست ۞ تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست ۞

جوان فی الحال دیدهٔ غفلت آگین از خواب فی الحال باز کرده و صندوق دانش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر عبرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفا کیش نهاد و چون خذلان از هر پیش بر آورد بیت

چه نیکو متاعیست کار آگهی ۞ کزین نقد عالم مبادا تهی ۞

بلطف کلام آنکه جوان بر جواهر شناسی بکمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی آفاق عصمت بجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذر بانجواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی او داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار زندان رسید تو از گریبان در الفاظ عهد گذشته بسوابق سیر ایام بالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طایفه بدر انجام از سر شکوه

در عهد زن مشاهده کرده به اهم بر وار زانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت
بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان
رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیاران فریق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت
و بر عصمت زنی در قصهای غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد فرین همین
حکایت را نزدش آغاز کرده هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل
معامله شناس بهیچوجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر نوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسید و
بعد از استماع این ماجرا گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون ماجرا شنان گوش سخن را بدین جد فائز ساخت که دزدان زن را بشرط مراجعت بهر چه زود تر
مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز با نتهای حکایت نرسیده گفت
ای مشتی ناوادان بیخرد که آنچنان صید فربه رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطنت فی الحال
دستش گرفت و گفت ای ناوادان با اینهمه ودیعه را از دل بیرون و از ان بیغایانه تکلف از خامیها اکنون
شایسته بیخردی آنست که پیش ازین که آوازه ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار به رسوائی منجر گردد
باید تسلیم پاکرده تا تحویل خصم نموده آید و من نیز ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ وار آهو گیری خرسند
و پرده عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت
رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی دران طبله بینداز و زرگر چون
رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت
در حینیکه رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده بود هر چهار رفیق
بر وزان پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده منتر صد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال بر غایت شگفتگی
تعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانی ست امشب با فسانه آن دو یار کامل عیار

بسر رسیده و صلا بدین امر پرداختن صورت نیافت چون آن عزیزان رسیدند این مرو یار اندر بیابان زیاده برین
تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چار قطعه لعل است که از جملهٔ لعلهای که درین طبله است بیرنج
کشمکش و تعب بی و بدل برآرید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را برقرار همه یافت
فی الحال تصرف درآورده بر فهم و ذکا و ادراک ساو شرف گوهر آن زن مرحومه شیم فرخنده شمایل تحسین ها
گفته مقتضی المرام مراجعت نموده در آن شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود
لعلها را بباز ار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان
آنچنان جنس غریب را از دست چنین غریب زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود ناشناسا دانسته
منسوب بدزدی گردند تا بر قیمت داران گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی چند بند بر دست
و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشه لیس قیمتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان به غل و سلاسل مقید
ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ لعلها
بغایت محظوظ گشته پرورش حال هوشمند نمود هوشمند دران جای راستی راستان را وسیلهٔ رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برامداد از دیار پدر بعذر دستور معرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف
باریافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در پرورش دیده بعشق وصالش
از خواب و خور خاطر پرداخته میدشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی میخفت و با حرمان بسیار میساخت
بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون ماهی بی هوش نالان
از بیخبری بر روی بساط انداخت پادشاه بر خرابی کشور دل دختر با خبار منهیان محرم وقوف یافته در همهم
بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بجز طلب دریای شوق که
در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو متموج و متلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام

کار بجائی رسانید که عنقریب بسامع مستی او رسید بل غنا دهد بادشاه بنابر خبر و این را از نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته در غیاب انجمنی بیاراست و بدآوای درد دل دختر را از زبان حکمای افلاطون کیش همه دانش و فرهنگ در خواست نمود و وزیر بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصه فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب پیموده اصلاح کار منحصر در انسلاک آن خجسته اختر گوهر آن یگانه در سلک ازدواج آن صاحب پر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه بصلاحت تدبیر آن یگانه صائب را در خورد شان خسروی بزم طرب و مجالس طوی ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیان سپهر آیه سعادت برامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن آرزو نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بجلوه گاری بخت بلند آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نشاء شراب بیجانی می یافت بهنجوابه دیده داغ و نقش بر برگ مراد عمر تازه پذیرفت و از کاسه سپهر باده دوام نشاط پیمودن گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازه اخلاص درست و وفا تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند سپاهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکده عشق لاله رخ و دو بهمید آنا پیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیدردی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت افسانه درد و صافی این نشاء خراب بنیاد از کهن میکده روزگار گلرنگ طرب افزا انجمن حکایت دیرینه در جام رنگین بیخته دماغ اولوالالباب را چنان سرخوش آگین ساخته اند که در ولایت

رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف و دل اسیر طرهٔ مشک تاب ماه نیز
از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین هزار آهو سبقت ساخته و در صحرای خوش نگاریش
سر بسمه میدوید و بوی رایحه زلف پر چینش که از مشک تتار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار خون می بست بامید صبا
بسیر و پا میگردید چون تکاپویش در رسیدن مطلب به تطویل انجامید هنگامه سودایش در چار بازار جنون
رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشق او بلسان بوی مشک غمازش گردید اهل انها پردهٔ این راز در خدمت پدر
آن پرده ور بر هنروران دریدند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایرهٔ ناو
سوز همت گماشت و سر انجام این مهم در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای مالک صیت بدیده هم کفوئی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند
مالک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را
به تهیهٔ اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت کوکبهٔ اقبالش چون
کوکب زینت افزای گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از کثرت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را از ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد با این همه در نهایت تسلط و غایت تغلب مثلش نبود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرور زنان
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین روزگار خویش برده بزیرکی و دانائی در فن انا
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را به بساط کشت گون سپهر مات میکرد
و از سنبل سمن سایش نافهٔ آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی گره می بست گل چمن پیش چهرهٔ بهار فریب
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشهٔ نور میچید
و صیت کمالش از پای ثری تا به ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق

بفتح مثلثه و راء مهمله و الف مقصوره بمعنی خاک ۱۲

ابروی مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترجیحش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش شکرتر از هم دانسته با هر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام بر جای بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن و ناز کلاه دلبری بتارک جلال کج نهاده بر چهار بالش راحت را جلوس داشت به تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشادرشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابیست سرور سریرآرای هند باوجود رخصت در انوقت این ادا را اسمج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمان امین نشاید بود سرو ناز گفت ای خبیر عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا فهم رسای من دو گواه صادق بسند ثبت نخست خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فائق تری بدست آورد آنگاه بدین جرم مواخذه کند بیت

دریغست رو از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن

پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف در تحسین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر چه دست دهد پری تمثالی که مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود ببرد و از خرد تهی

فائق آید بدست آرد و از آمسند دستوری تهی کرده دیگر سر منصب والای وزارت بفر از د وزیر بحکم
ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و تحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده پای
همت در بادیهٔ سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو سوده پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بازگی
عزم بسمت وطن معطوف ساخته در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز
لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور بر سر کیش برابر افتاد سروی دید بقصد درجه سر فراز از سرو
از جویبار حسن سر کشیده از آنجا که بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانید بصورت حال معروض داشته
خلیفه در آنساعت وزیر را بسامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داد
پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس
خلیفه را ملتقی باجابت نساخته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خود
یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتیکه اصلا سری باصلاح ندهشته مرخص گردانید وزیر بدستور
رجعت قهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بچگونگی حالات اطلاع داد و خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز
اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت را در انتزاع
دلاتیش مقصور ساخت و دلیران بیکار جو و دلاوران کینه خواه را بآیین سپهداران نصرت کیش
از اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود مرزبان چون از پیش
موکب گردون شکوه خسرو و شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مرد میدان نبرد
ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به پناه قلعهٔ قائم دل قوی کرده بآیین قلعه نشینان بآلات حرب
و دوست رد اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود لیکن از فرط متانت برج و بارهٔ امر افتتاح در اسرع حال صورت پذیرفت و مهم در عقدهٔ

تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه‌ایست از حکمت عملی
نصیحت ۱۲ شتافتم ۱۲
او را از سبز جهل گذرانیده بر جسر مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گردانید چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در
خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره‌گشائی و صورت‌پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر قصبهٔ فریب لاله‌رخ واقع بود درآمده خالی الذهن بلب حوضی نشست درین اثنا لاله‌رخ
از غرفه سر برکشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خورشید
منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیهٔ آن پری‌پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً اینمرتبه نیز وزیر
بادستور نخست از گل مراد رایحه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواصش در محل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع جادوی ستر گشت وزیر ازینمعنی بغایت منشرح شده در ادای
اینخدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش ازینکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان‌آرای لاله‌رخ نعل در آتش گشت
و سر رشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است بیشتر گروه گردون شکوه سلاطین که رهشناس عالم‌اند
گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در حرکت
خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره‌پرداز برلب برکه
مترصد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق از مطلع منظر بنشست قضا را ماه خود اصلاً از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی دران برکه سر از آب کشیده محاذی گیتی خداشناس گردید خلیفه بختی دل را ازین تماشای
شناسای ماهی شناخته خاطر را انتحاح مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل

پرداخت و تا ماهی از انجا بر آید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانای دانه
ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش
انمعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد
احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان و هر کودک منشان روزگار را ز و درسن بلا در گردن پیچید
القصه در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی ازان اوقات شریف
بلهو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی
بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تعرض راه بنهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته و تمسک
بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسر حد یقین رسد امدادم سلکه
از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را بآب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد و خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب بر نگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریب تر آنکه بسکه خو بتماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایه ادبار ست طلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد انمرتبه آنچالاک خرام
فراست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای نجام کار و ای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سست رائی و
خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادهی غبار خلل در کشور خداوندی بدان مرتبه انگیخته که از گرد و تشش گنبد
آبگون از دیده مردم ناپدید ست و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده گوهر بحر بختیاری را که پرورده
صدف عصمت ست جبرا بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبه غیب انگیخت
که چون تو شاهی بگشت فراست هیچو من روی اهی مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بخردی در تدبیر خطا کردی

و بزنجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت و را خواندی و خود بدام آمدی * نظر پخته تر کن که خام آمدی * خلیفه از رودادِ چنین حال منکر مطرح حیرت فرو افتاد و سائر بوالهوسی را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت در آن کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بینوا را با چنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه نسبت خلیفه را که امر و فرمان قادر نوالش بر فرق زمین و زمان روانست چه بر این میداشت که با اینهمه شیری که هنگام شیر فلکانش بیم چون کشف سر زد در روباه وار چنین زبونی اسیر پنجهٔ چون تو کنیزی شود نظم

خلیفه محیطست و من جوی آب	منه تهمت سایه بر آفتاب
که باشد چو من پاسبانش بسی	مرا چون نهی در عیار کسی

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل نیندای و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخبریست مثنوی

که پیداست نامت بنام آوری	ستیزه میاور درین داوری
نهادت بزرگست و نامت بزرگ	نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشه چون دانست که اکنون پنجه از وی کار بر افتاد و زمانه باستر داد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود نه دهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوهٔ شاهیست معرا داشته سر بچنین قضا در آورده و مهر سکوت بر زبان نهاد و بسان بیکسان سر پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریائیش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمانفرمای چار اقلیم هند را اسیر خویش دید در راه بند و شجاعتش زمانی متردد بود و پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورده گفت ای پادشاه عالی مقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط زمین سرفراز شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری

رنجیده گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن به اردوی گیهان شکوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس آنچه در راه ندهی رها گردانم خلیفه انمغنی را که صلای حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را با غلاظ ایمان موکد گردانیده مجرد خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر نتابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای	فریب انیس غلاف یدو فتح از خدای
رها شده را کرد صدره سپاس	بدان رستگاری که بودش هراس

سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون آفتاب برین بر آمد روزی مرزبان پیش برگزیدگان تتق عصمت خود از فرط تجلد و تهور فراوان عظمت و شکوه ستوده به تجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی بر و تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نموده و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بر نهجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در نصورت نائره قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برائحه رستگاری معطر گردید کنیز اگر چه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم ٭ جفای خود ز چشم خود چه پوشم ٭ اما در باطن پیوسته بادل حساب این معامله داشت و پنهانی

همیون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود متیاخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او
حوالت کرد و بسبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیلهٔ
مبارک حضرت بهمان و تیره بخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ تهاون و
تکاسل عنان ختلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدینسمت معطوف ساخته
مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که اینمرتبه بعون عنایت الهی
این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر
بساط بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ
شکایت برآبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از اتصالات غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان فرا داد
تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهرسای فیروزی
دستگاه بر پشت بیابان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته
با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت باستخلاص حصار و انتزاع ولایت
خصم و تسخیر آنماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار
پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو یکه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط
قرب جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ
اورنگ خلافت دریده بر کم و کیفیت حال اینها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ
بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار می برآید و مقرر است
که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر
هیچکس همراه پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیریان

این درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده درانوقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری
و سرسپری در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و بهدایت پرستار اخلاص سرشت اساس کار نهاده
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب
شبگیر زده صبح زود در پای قصور مرزبان رسیده به بنیاد برج کمین گرفتند مجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام
از حصار بر آمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طعمهٔ
ان را برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگاپو و سعی در میدان
استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده بلا اهمالی خود را مانند
باد سریع السیر گردانیده سالما باردوی معلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت بختی تمهید قواعد منت و اقامت مراسم سپاس
پرداخته دیگر دران مکان توقف جائز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام بمستقر
جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سرهٔ سائر خواتین حرم سرای اقبال
گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زد و سرفناز را ابتره بخت گرفته بحجت درست از منصب خانی عزل ساخت
و بخت خود را بر سر کرسی نشانده سرفناز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدوزانوی ادب
می نشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزلیکه در اطوار
و اوضاع بلکه سائر مراسم بار سوم و آئین منزل آبائش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم
بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین نامرضیهٔ اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بهمه چیز عزیز برداشته
چندی رشتهٔ آنمرغ نو آموز دراز داد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته

۱ زورق بالفتح یعنی کشتی خورد و مرکب با لفظ [illegible] که برای تصغیر است [illegible] تحریر مطلق بمعنی کشتی ۱۲
۲ بعد خرابی بصره [illegible] وقت [illegible] کسی بعد از ذلت و خواری گفته میشود ۱۲
۳ بلا اهمال [illegible] باشند ۱۲
۴ ده دهی [illegible] دوال [illegible] یعنی [illegible] بی عیب ۱۲
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible]

پای تمنا در عطف و امان تحمل کشید چون جام بدفر جام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک ساغر پر شکایت گشته جام بلا هموم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوری که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بپوشش همراه گرفته راه غربت سر کرده بحوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحرای سکون در آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آنجوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صنعت بربائی داشت باندک زمانی وحشیان دشت بپاید و استیناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند چون دران بکیسیها نمیعنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلگشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و بر همه مست بادهٔ بادوم مدهوش می آواز کرده در حین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ گوران آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان ⁂ بر خدمت او شده شتابان

ایشان همه گشته بندهٔ فرمان ⁂ او بر همه شاه چون سلیمان

او می‌شد و جان بکف گرفته ⁂ اینها پس و پیش صف گرفته

بر گردن گور تکیه دادی ⁂ بر ران گوزن سر نهادی

بکمتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث پویهٔ تردد نامحرمان پاک گردانید و لاله رخ را هم عنان موافقت گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را از این رو ابتسامی دست دهد چون بر سر وقت

آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند که گاه از گور و آهو گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر بیکرد بزبان حال میسرائید مثنوی

اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ — وگر موریست اندر قعر سنگ
وگر بر گرد کوهستان پلنگیست — وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر مرغیست اندر لاله زاری — وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد — همه با جفت خود آرام دارد
ندانم تا از اینها نام من چیست — که میباید بدینسان بیکسم زیست

لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناودهٔ دیده بر وجنات وان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ اینحال غریب بغایت استغراب زیده گرد پژوهش بر آمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از آنجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل شتافت بی حفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز بر انداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین گذاشت و فسانهٔ شور انگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف فطرت علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت مالید و از زمین خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی همپای خویش بشهر آورد و در خورشان خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصوابدید سپهر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواجش کشید و آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج بر سهم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود مصرعه با کریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحریک سلسلهٔ شناسائی صوت بهره‌ور بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن آن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج و ابلاغ آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بکرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت‌ها فریب مقصود ساخته گاه بیگاه دل دردپرورش را با فسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن ازانجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روز بروز صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح استعجال یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم‌نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق‌شکن هنگامهٔ سرور است بادام چشم موشته تر داشتن و چشمهٔ جگر از یار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال

مثنوی
در عشق بجز گداختن نیست + این سوختنست و ساختن نیست
اینجا همه آبروی محفل + آب جگر است و آتش دل

پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که تند منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی خویش افشانده صفیر دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضای همرنگی مائل بصحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت

فرد
دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

در اثنای این حال

پیر انداختن کنایه از عاجز و زبون شدن ۱۲
شگفته گردد ۱۲ منه
صدور بضم تین جمع صدر بمعنی سینه ۱۲

که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود وطلیعهٔ جمال بهره وربانو از گوشهٔ پیدا گشت
ونسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش رسید غنچهٔ خاطر بیدل را رائحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از انکه
دولت بیدار رو بجا آورده پنهان دران کنج عزلت نشسته ماند واز راه بروز نشاط نهانخانهٔ طبعش بظهور
سببی پذیرائی تحیر گشته علی الرسم زبان باظهار این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت وشهریاری ساحت گلشن را
بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند وهودج در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ
معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه بتیع شد واز رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین
گشت غنچهٔ گل بهمین شمائم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشئهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد
وبلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمشهٔ شمس فریب عماریش ترانه
بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار وپود پرهیز بود وجانش از سعادت
مصاحبت بهره وربانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سر دفتر مخدرات وهزار پردهٔ عماری بیرون آمده
بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پرداز د باطراف چمن واقصای گلشن برآمد ونرم نرم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودای رسیده ودمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز وکلام پر معنیش که چون باد بهاری گره کشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ
عیارش را در میزان ادراک نسنجید وباوجود سیمای سکندری وداوای ارائی بکسوت قلندری ولباس
گدائی تن در دادن وبفرط دانش وکمال وانائی سالک سلوک جنون بودن وتتبع طبع مجنون
گردیدن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت واز سادهٔ دلیها افسانهٔ حالش
برجریدهٔ تبیان ثبت نموده از جمال وکمال معنی او وفراوان سخن اندوشمهٔ از چگونگی دل بریان ودیدهٔ
گریانش نیز وانمود بهره وربانو را مجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمدبی اختیار از شگاف پردهٔ نظر بران

شاه شید اگماشت و چون شخ بهشش را که از نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست نشناخت
و دانست که این شاه خسروش بود که بخلعت خاکستری خرسند ست و این سحر از او از پای تا سر چون شکر از جو
در بند ست شعلهٔ شوقش از باطنش سر بر زد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون
پردهٔ حیا در پیش دیده حائل بود چهرهٔ مقصود دید نیارست (ای ظاهر نشد) و بد لاجرم حال او دگر دید و چون مدهوشان بیخبر از خود
بر افتاده و یکبار رشتهٔ طاقت از دست داد و پیرزن از معاینهٔ انحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر وقتش
مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهروربانو پس از دیری دیده بگشاد و بپا
پرداخته گفت که ای مادر مهربان من روزگاریست که مهر انجوان در دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم
گشته و هوایش در دلم چون نغمه در تار و طرب در شراب مزمن گردیده و بچشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه اگاه
حیران می شدت اکنون که منهل مراد پیدا آمد و دل تشنه لب بست از فتراک صبر گسیخته در ورطهٔ اضطراب
انداخته قطعه: بهای همتم عمریست کز جان :: هوائی آن قد بالا گرفتست :: ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولوی لالا گرفتست :: خدارا همتی برگمار که کشت امیدم که از مدتی از سموم ناسازی بر
خمول و پژمانست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر
بغایت غمگین شده ابواب وصایا برکشاده گفت ویحک ای دختر اینچه خیال خرد سوزست که در مخیلهٔ تو
جا یافته اینچه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرافرازان سریر سلطنت را
با خار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی
ع مکن کنکه نکوگوهران چنین نکنند + بهروربانو که از دیرباز صید پنجهٔ شیرشکن قهرمان عشق شده گردن
جان و پای دل مقید سلسلهٔ مهر جهاندار شاه داشت صلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جان نه داد
و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد و زدنیا ورد و گفت ای پیرزن سادهٔ لوح سالخورده مگر نمیدانی

وصایا بفتح واو و صاد مهمله جمع وصیت بمعنی اندرز ۱۲

ویحک بفتح واو و سکون تحتیه و فتح حای حطی کلمه‌ایست تازی برای خطاب بمعنی وای مرا این کلمه برای ترحم ۱۲

مسکنت بفتح میم و سکون سین و فتح کاف و نون بمعنی خواری

که عشق شاهنشهیست که طبعش از قیود و تعینات آزاد و سلطانیست که دامنش از لوث سمات پاک و حقیقت
بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا اسمسار حکمتش از بس صرافیست
حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر و مهره گل زمین دوش
یکیست و گل قبای پوش خار پیراهن در پیش دویست هر که منظور جناب متقدسش گشت و الا کشمکش چون و چرا
رهائی یافت و هر که مقبول حضرت الاهی او شد از حسب و نسب معرا گردید از یمن عنایتش ذره خورشید آغوش
گشته و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که انجوان از آزادی دهر باشد بلکه امکان دارد که از
اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وریست
حسن معنی ببین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر ع که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند پیرزن
از تمیقاله سخت برآشفت و بکمال قهرمانگ بر ور بانو زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری و ای غزاله
بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن
ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبار
چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد که بمنهج ناصواب و نهج تردد
برون رحت را نبارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن شوند بدانجا که محبت صادق و عشق کامل گاه
از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهره ور بانو از منزل لیلای یکبار بمقام مجنونی انتقال کرد لاابالی وار
بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد
روشناس تو ناآشنای مزاج عشق ست کاش کرشمه جانستانش یکی در کار تو میشد تا کیفیت شکوه
قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست تراش خائیهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
اینهمه اب و تاب خوبی دیو چه بخود قرار داده و از کوهی معرفت چه بر کران افتاده دمی دیده بصیرت
بگشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت انجوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش جان

در گرون جانم بپیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و بر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه از معنی حسن صورت گیرد و از صورت بمعنی گراید نصایح تو چه فائده بظهور رساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست * تو ای ضعیف راه فضولی چرا کنی * پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته به مصلحت عقل کاری بیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هولگی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر * سپرداری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانو حورنژاد

چون نشئهٔ عشق جهاندار شاه در باغ بهرور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود پادشاه ساعتی بسبب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بجز خیر سگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سربسته در میان نهاده در باب اصلاح آن مقدمه مشورت ازان مشکل پسندان آسان نما استدعا همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند * کزان مشکل فتد در کار او بند * کند عقل دگر با عقل خود یار * که تا در حل آن گردد مددگار * ز یک شمع ار نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه * سایر خیر سگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت و فراست در معامله گشته نسبت بتجربهٔ نبض کاوی بیدار باتفاق معروض داشتند که این نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که مبدأ عشق و منشأ محبت بر افروخته است با آب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نیست

اسباب وصایا و مواعظ خود و صلاح مصالح انجمن همشکل عقد نباشد و زجر و ملامت هیز با تبنای عشق کفایت نکند بلکه محرک
این سلسله گردد چون باد و روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در صورت چنان بصوب اقرب و بصلاح
مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد این از نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر جهر برآرد و در پیش خاص و عام
جلوه‌گری نماید سر رشته مواصلت انجمن مناکحت مربوط و مضبوط گردانید و آبی بر آتش انتظار بانوی جهان
باید پاشید چه اگر درین باب تعلل و تغافل رود بیم آنست که در کم مایه فرصتی از هم کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم
گوهر درج دارائی برافتد و اداهای ناموس عز و حرکتهای رسوائی اندوز از ره بلند عرصه میالات که طریقه
جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهلترین طور قصه فاش گشته در دهن عالم افتد و بیهوده گویان آن را خاکه حسد
چنین مقدمات اندوختگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد
که سخنی که از بادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند سر زند و ترین بیانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید
چون صیت جلال اینها باکناف عالم و اصناف امم برسد چون آن قضیه مستشار ستوده خیال پیکر انجمن مجال ادراک
حال ندیم منوال دید بادشاه از صواب دید ایشان پهلوتهی کرده مصلحت ندیده انسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست
دیگران تفضیل میجست نزد جهاندار شاه شتافته پایه حالش و مایه گوهرش امیران را در اک سنجد و ایما مرتبه دان جو
بفرمان خداوندگیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد و همه جهت بالغ و بظهور رسیدست
و بغایت گمان از جنبش روزیافت که گوهرش ارکان خلافت و معدن نجابتست از انجا معاودت نموده
در خدمت خداوند تاج و تخت آمد رعایت آداب ادب بسجیه ضبیه ارباب سعادتست کرده کیفیت بعنوانیکه مفهوم او
شده بود معروض نمود و گفت از انجاکه اولوا الالباب که خاصان شاه اند وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت همجنس را از جمله
عطایای جلیله الهی شمرند استکراه را درین محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سلک انجام این مهم در حیز
تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد و در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و
صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار بانجام رسانند

اندازه شناسان فلک و ارو آثار شماران ثوابت و سیاره و موزونان استقامت و انقلاب کواکب بروج و
اشاره فهمان نظرات انجم از تربیع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و
منازل ماه بمیزان سنجیدند و استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقایق تعمیق و تدقیق
فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون بطالعی که تولا کند بدو تقویم اختیار کرده دوال دولت
بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بار بستند و خسروان
فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت
و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده در عرصه جام بجولان در آوردند و شهسواران مضمار طرب جلابی خرمی از ذوق
ساختند و صدر آرایان بزم مبسوط از رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاط
لاله رنگ گردانیدند و نسایم شغمی انوار طبایع خیر خواهان را در حدیقه مراد بشگفتن آورد و روایح انبساط بریاحین خاطر
بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش و نغز بیهی آغاز نمودند
و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله نی مستانه نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق
را بچنگ آورده ارباب خبره را دلنوازی کرد عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بسان
ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را تری در دماغ
افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزهت آباد بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج
گرفت حباب می گلرنگ با مستان کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه دل نموده از آب
باده و باد و رود در فضای مجلس بحر طرب بموج نشه منقار از نشئه تحسین و حسن نشه مرغ دل در هوای ابتهاج

میگرفت مثنوی

مغنی چنگ عشرت ساز کرده	شکر لب مطربان نغمه پرداز	برسم تهنیت خوش کرده آواز
طرب را ساخته از تار شش اسباب	نوای خرمی آغاز کرده	بنالش داده گوش عود را تاب
	نوای نی نوید وصل داده	بجان از وی امید وصل زاده

رباب از بار غم جان را امان ده	برآورده کمانچه نغمهٔ زه	وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی	بصنعت ساقی موزون و دلکش	بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی	بخنده گفت باد این عیش باقی	چون شاه زینت افزای بزم روز

یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر تار کلالهٔ عنبر بارش از اطراف نافهٔ تاتار بها میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیهٔ مراد معطر ساخت صبح صبیح الوجه مینای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سوادش دیدهٔ جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی تاهش سلسلهٔ مهر لیلی برپای حیات و آب خضر بشوق طرهٔ مشکفامش در دل ظلمت نشسته

مثنوی

نشاط افزا چو ایام جوانی	سواد طره اش خجلت ده حور	شبی خوش همچو صبح زندگانی
نسیمش جعد سنبل شانه کرده	هوایش مشک شبنم دانه کرده	بیاض عارضش نور علی نور
		بلاخیزی که شورش در دل گیتی

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بخلوه گری درآمده خواهیج الاتبار جداگانه در مشکوی مینو نزهت بزم ارم طراز ترتیب داد و چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبان پری شمائل چون نسیم گلستان برائحهٔ روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و طبلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را از رشک تبت و صحرای ختن گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پریرخان ربودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پالغز خرد گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب و گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد حجاب بست و بشانهٔ صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پرشکنش بر حاشیهٔ عقیق یمن آراسته و گوشواره را

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فائز گردیده خرش را چون ثریا منزل گزین ساخت و سلسلهٔ مروارید
بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا خبرنامی در میان نبود قائم گردانید و بر سائر
پیرایه و حلل بر قامت سرفریش آنچنانکه بایست است کرده بر اورنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشیدند خالع
اغراق سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه
گرفت و الا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات
خدادادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصوّر قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بیمثالش را
بیقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق
کرده این بیت در شان وصادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیرش جز در
اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ع فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات ست باهمه
دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال
انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه
را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس تقاهم عرش ساختند و مصحف و
مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن
در جوش و بید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بمصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ
این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهر و رنانو بزبان ابرو وا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا
گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرو را باشمشاد در چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی حس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر روی ستیدار

در اندیشه و خواب دل آن نتوان دید ۱۲
بلقیس نام زنیکه در عهد حضرت سلیمان علی نبینا علیه السلام ایمان آورده بآنحضرت نکاح کرده ۱۲
درمیان عروس و داماد نهند ۱۲

نظر از کار ماند و عقل بیکار؛ از ین سو این ز دیدن گشته مدهوش؛ وز انسو او ز حیرت ماند خاموش؛ تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و دیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر و دوش و حساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش و سیمیکه چون و چرا را دران مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی دُر ناسفته را بمثقب الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب بسفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست؛ غنچه بشکست و گشت بلبل مست؛ چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت نژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مؤدی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آهی آهی جیوش سلطان بردور افتاده بود شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سخت مهر بغایت قریب نشان میدادند جگرپارهٔ خود را تحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نداشته افتراحش را متلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سپاهکاری سیاه و سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بردو بر شتابندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینه سواد طرح اقامت انداخت

پس از مرور مدتی قصیر و بمقتضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار
دربازید ازین رهگذر بر روز تنگی آورد و دود در دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیر باز در کمین
تردد نشسته بود برینحال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ
گیتی درآمده دست غارت گشاد و از غایت سرد مهری خلائلی در صحرا انگنداشت و منعمان باغ و
بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنگ خویش چون بید از باد
بهیلرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کسی او را نه بیند در زیر پنبه
پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب بجهانگردی
میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تختهٔ آب سیاهی مینمود از بس برآر
خامه برخار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان
از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند و دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع
رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات عشور نویسان چمن را بر یخ نوشت
ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم
به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک
گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود می خواند بکردار سبزه تختهٔ بند پای نهر شد و سوسن که در شهر
ریاض خود را سلسله احرار میگرفت خرقهٔ وجود بترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ
فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی ماند و صنوبر
با همه پردلی ساز و برگ خود بر هنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوختهٔ عمر خود را
بدمی شمرده از حسرت جان سپرد صرصر ستمگر شیرازه سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد جا برد مثنوی

زباریدن ابر کافور بار
گره بست چون پشت ماهی زیخ
صبا بلبلان را دریده دهن
که آید لب سبزه را بوی شیر
ببازار دهقان درآمد شکست
مغان از چمن رخت بر داشتند

سمن رشته بر دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
زنامحرمان روی پوشید گل
فسرده شد آن آبهای روان
نگهبان گلبن در باغ بست
تهی ماند باغ از رخ دلکشان

درم بر درم کیسه کوه شخ
چو ابر بهار آسمان برف ریز
دهن ناگشاده لب آبگیر
که رفتی سوی برکه خسروان
تماشاگران باغ بگذاشتند
نه از بلبل آواز از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ممر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه درآمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه گل اگر رفت گو بشادی رو ٭ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ٭ غلغل قمری ار نماند رواست قلقل شیشهٔ شراب بیار ٭ علی الرغم روزگار مدار کار بکام رانی گذاشته بنای طرب خانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود بار نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرد با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمریان سروستانی و در روکش طاوس طرب بانوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب سرخوش نشئه حسن لاله رخان گردیده بترانه سنجان آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور پیوسته سروکار داشتند از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گل می شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش گرم میساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بسپند سازی بهمن چون گل چمن در خنده میکرد و بادهٔ سامری کارگاه در باغ پیرپریان سیمین اندام را آمد از رخ لاله رنگ آنها هزاران

گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکارا می نمود وگهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بسان هزار
نوای نشاط بگوش می کشان میرسانید و مرغ کباب بشوق هم‌داستانی بط باده بر شاخ سیخ
فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبلهٔ بهوای آن گلرویان

بزم ارم آیین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد و قلقل سرمی

برآراست از زینت فرّ و زیب
چو باغ ارم خلوت دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته
بمشکین زگال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
بخار از بر شعلهٔ آذری
چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
شده بلبله بلبل انجمن
ز رخسار میخوارگان رنگ می
چو کبک دری قهقهه زرده‌تن
بهر گوشه گل برآورده خوی
همه ساز آهنگ هنگامه خیز
بجز باده کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو درمیان بود خام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم و آیین که او دست
می تلخ با لعل شیرین خوش است
کسی کین مرادش میسر شود
اگر جم نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و پذیرای پیرایهٔ نوی گشتن
روزگار بیمن الویهٔ الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نوروز در دار الشرف
حمل افراشت از صدمهٔ صلای کوس معدلتش تمردپیشگان سپاه دی گوش خزان میشد بصد شتاب بسوی
نگمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده
طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار اباء علوی در عالم امهات سفلی نقش
بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و نسوج باف قدرت کارگاه و

فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای رنگ‌پذیر از بهر بنات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر باره خطهٔ دلگشای گلشن به اورنگ شاخ زمردرنگ جلوس فرمود و سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده و ماغ زمانه نشئهٔ نغمی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورکه رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر سیمای سحاب به ترنم تهنیت باز نواز ساختند و خطبه‌خوانان باغ بر منابر میناگون اغصان بر آمده تمهید مراتب تاریخ خسرو بهار پرداختند گنجینه‌داران ربیع و بهار با هم همنشینها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک شه‌سواران گلزار ریختند و نخلخه‌سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار شمامهٔ سنبل و ریحان مشک بید و عود و عنبر با هم آمیختند و اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بی‌برگ و دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خردسالان آب سال از سبزبختی بر بساط بسیط غبرا مراغهٔ ناز نموده بغرور نوازش تا میهٔ عرصهٔ گیتی کوس بناز و نعیم نوروز بر روی نوسان ریاض که گرم از سراچهٔ عدم منهل وجود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانیدند و باد بهار روزگار تنگدلان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین در بدل کوه بر بنیهٔ برف از سبزهٔ نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیا پیرایهٔ سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد و باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف‌آرائی و تخته‌کشائی بر تختهٔ آب از سر گرفت و آب چمن بهمت آفتاب از تخته‌بند بر آمده قصهٔ قید خویش در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آهوبره‌ای سرمست در دامن کوه و صحن دشت جستنهٔ مشق رقص رسانیدند و صلصل سار و ساج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند

مثنوی

جهان شد از خوشی چون گل شگفته | عروس دهر در زیور نهفته
ریاحین صف زده در باغ و بستان | نسیم صبحدم در هر گلستان
صبا جعد سمن را شانه کرده | شقایق سنگ را بتخانه کرده
ز گلها خیمه در هر کنج باغی | ریاحین هر یکی بر سر چراغی

مسلسل گشت برگهای حمرز + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشه نیلگون و لاله دلسوز + نقاب گل بو و باد
نوروز + عقابان در هوا بگرفته پرواز + تذروان در چمن با هم بتبادر + چکاوک و حشیبان همه فرز + صفیر
از بهر نوروز + بهر گوشه دو مرغ گوش برگوش + زده بر گل صلای نوش در نوش + نوای ساز و جوش آب از هر
فگنده شورشی در لاله و گل + گوزن و گور در هر مرغزاری + همه شادی کنان از بهر یاری + بسان چشم
عاشق ابر نمناک + سرشته باد و باران مشک با خاک + ز هر شاخی نموده گوهر ناب + ز هر چشمه گشوده چشمه آب +
شگوفه بر سر شاخ درختان + بزیبای چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان زاهد آیین
جمال نوعی دید بزم نشینان چمن را در غایت گونوشید بتکلیف وقت انگبین آیین باده نوشان مست
کیش مرغی داشته همت بر نشاط کوشی مقصود گردانید و بیک دست گردن مینا و بدست دیگر کلاله
جانان گرفته در حینیکه گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح خیز ست از صدد
پرواز کردن در هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را
از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل در آیینه چهره
میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی می شست و خوی از عکس گل بر عارض غازه
می بست سرو قد می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو درست میکرد و سنبل زلف خوبان را
شانه میزد و هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و بشکوه جم و شان دارا باغی که گیاهش بر ریاحین باغ
خلد ناز میکرد و رضوان از حسن بلبلش حکایت در راز میگفت بشتافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر
تماشای صنایع بدایع بیچونی بجز دانه دیده دل عشاق چمن را دید از گل و ریحان روش و خفته دو
گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب کف لبریز و لب شیر آلود و غنچه
از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران نخلخه سا و آواز برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شوری
در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در بر نسترن از شبنم در در گوش کرده و بید از اهتزاز باد از شوق پرده

شقائق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامهٔ چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ
گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه شناس روان فاتحه
مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن منقبت در بهار سخن ارجمند گفته و بلبل بلسان مجنون نشید پرواز و هزار دستان
چون مطرب باهنر ارغنون ساز نسیم چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زریر و شفتالو چون لب شیرین
محض شیر و شکر بار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سلاسل ثریا آویخته آلوچه شاد خوار
چمن چاشنی ثمر فرستاده و زردآلو مزه حلاوت بکام شکرلبان باغ داده مثنوی چون بساط بهشت سبز
و فراخ + کله بر کله میوه‌ها بر شاخ + شکر آمرود در شکر خنده + عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حلم خود سپید و سیاه + به چگونی که پر گنده بشاخ + پسته با خنده تر از لب خشک + رنگ شفتالو از
شمائل شاخ + کرد یاقوت سرخ و زرد و فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید + سوسن
از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاده بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط العبیدی
برگ نرگس بگوهر آمود + شاخ نسرین به توتیا سود + نای قمری بنالهٔ سحری + خنده برده ز نای کبک دری
سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز + کاتب لوحی گل بآبحیات + بر شقایق بخون نوشته
برات + جهاندار شاه تتبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار
از انگ ریوزهٔ طراوت نمودی ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیمگون بجلوه
آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار با دستان موسیچه ساز هم دست گردانیدند دف
در کف ناهید خان از حرارت حرارهٔ در خروش آمده چون آب بارد و مسازی مبکر دمی که پری وار در شیشه
نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بحرکت پیمانه بر آمده در دور طرب گنازی نمود بسکه لاله لبان جم سرشت
پیرامون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ و ساز ناهی نوش
دران بزمگاه مینو فریب جمع آمد هر هوای طرب در سر گرفته آهنگ ارغنون نمود بانگ مع دو صدای ساقی

درآنگه چون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ ندر روکدو هزار گریست و گل نخندید جهاندارشاه فیروزمند
گهی هوای بربط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سر خوشی نشئه بلند
روح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سرور و
مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی روزنامچهٔ صبح و سیاههٔ شام درج گردانید مثنوی

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
که در نارپستان شکست آورد — تهی نارپستان بدست آورد
ازان نارون تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرای مه سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شگوفه ز شاخ
شود خوب صحرا و مغوله زشت — جهان تازه گردد چو خرم بهشت
بگیر و سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را — بشادی گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهره‌ور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن به آغوش جهاندارشاه درداد خاتونان بنیوسوم ازروی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جملهٔ دریوزه گران بی سر خیال نموده بر بهره‌ور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدذاتی فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعهٔ اشکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری بی سروبن نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تگاپو داشته شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر اینکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فراگرفته

مصاحبت و مزاوجت بادشاه شرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مفلوک پریشانی و کشتی گرآویز
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو ازین معنی بغایت محزون و ملول بود و چون
این خبر بجهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه
آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بستند
متحتم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوع از شرف
سترگ سر افتخار این ذرهٔ بیمقدار بکاخ ایوان رسانند ع گر قبول افتد زهی عز و شرف * چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط انسان گل اشگفت
و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والامنزلت باشد
مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده
خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ اجلوس همایون پهلوی عرش ساخت جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا نختی بباده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلزار نگ سکوهی بلغاری بر روی بساط فرش
کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از نمایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید
بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش * خورشها چاودم از حد بیش * بره شیر
بلغاری * ماهی تازه مرغ پرواری * چند حلوا که خود نبودش نام * برخی از پسته برخی از بادام
بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ لذیذ از دیبا و حریر و اقسام

جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر نتابد ازان استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که از مور پای ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید * ملخ نزل سلیمان را نشاید * نبود ابی جز این در مغز میغیم * وگر بودی نبودی جان دریغم * از معاینهٔ اینحال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار که جوانب فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زبان همه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل ذاتی و نبائل معنوی جهاندار شاه قرار آورده زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته در بندان شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و گشته و بخور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تگ و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین باشد اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کنند

جهاندار برین اراده وقوف یافته از ممر تنگباری رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نموده
از رهگذر عدم اجابت و رد عطیت بشیوه بخردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام
بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر
از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد از راه اعتذار
روبرو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو
اگرچه پرورده مهد دولت و نازنین است اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است می گویم که ترا
بهم بستری سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو از روی والامنشی آن کن
که شایسته شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنهای عذر آمیز
و نکتهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جاده تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب
مرغ دانا خاصه برای آن بود بآیین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و پس
مراتب دعا و مراسم ثنا موده ساخته معروض داشت که بعد الحمد والمنة که ازین طایر نحیف
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی انجناب سپهر مناب
تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سجیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه
انیقه نصیریان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیکوخدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نحافت پیکر مهمات
سترگ سرانجام نموده و بهمین عنایت ذوالجلال آرزوی دل که عبارتست از انتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت

۵ ای تنگ دخل بودن ۱۲
۶ ای فرزند یعنی ولد است خواه پسر باشد خواه دختر ۱۲
۷ ای ...

که مالکان تحریرید آزاد کنند بنده پیرش این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلکشا بر گیاهای راحت انتهامراغه نمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایت الهی بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار شاه هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمه دوستان سپهر حیلت

ازانجا که حلاوت شهد روزگار در رنگ آمیخته با مرارت شرنگ ست و نقوش صفحه خال سپهر بیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط مرامش را در نوردید و از مینخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش (ای مقصدش) را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد که اشیای غریبه را ازان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود و یاد بیداد خود کرده بختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر نخواهد اتفاقاً بی تعب تفحص صورت تلاقی

آخر این گویند ۱۲ ب
شه صد دست آنا ینجا
دست یعنی مخل در شور
در رنگ یعنی کرد فریب
است ۱۲ ا
غریبه اشار تست بسوی
همان مرقع و نعلین چوبی
وغیره ۱۲ با تقدیر
ملاقات ای ملاقات
ازان دو تن ۱۲ ه
تحویل بمعنی حواله کردن
بی تعب

دست داد جهاندارشاه از بس انفعال در عرق تر گشته چون تردامنان در خدمت
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث
ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر بینوسواد و فائز گردیدن بمراد اعنی
وصال بهرور بانو برهان کرده قصه حال خود بر صفحه بیان نگاشت و هم بدین
وسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس
پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ایعزیز عیب خود را اثر فگاه بچه تشویر فرو مهل و
سرسیمه وار بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بر تو
ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما
پیوسته است و اکنون در بدل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که
هیچ کس را میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندارشاه ازین معنی
نبذهی در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید
که منکر جرمم بتصریح پیوسته مصدر بر از کجا و مورد احسان از چیستم و شما از چه رو مرهون
منت من اید جوانان گفتند ای والاغش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر
روانش باد جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه
از ترکه او بما میراث رسیده و آن اشیای حمل البضاعه نیز از جمله آنست چون بسبیل
تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف
بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشه غیب بر آمدی و ماده مناقشت
را از میان ما بر بودی و ما این معنی را از جمله عطایای الهی فراگرفته ممنون مردمی تو
گشتیم و اکنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت بر مراد خود فائز شدی

له اقامت بالکسر قایم کردن ۱۲
سله خلع بالفتح خای معجمه و لام و عین مهمله بیرون کردن جامه و موزه و نحو آن
سله بر بالکسر و تشدید رای مهمله یعنی نکوئی و احسان ۱۲ ک
عه آن اشیا اشاره است بسوی رخت
ه ذخیره ۱۲ حکیم یعنی دانای حقایق اشیا
عه صورت بالفتح
ه اسم بمعنی زیادتی ۱۲ شعب منتخب ۱۲

دهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار شاه از علو همت
وعدم تعلق و تجرد طبع آن دو جوانمرد و حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرده
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً هرمز بور دستور که سفر بهوای بهرور بانو بود و پنهانی دنبال
دل میدوید و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت مساعد
بود در حینیکه جهاندار شاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی
متواری گشت و هنگام تعلم و تعلیم نقل روح استراق سمع نموده همه کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت
دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز
مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی بحسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام
بنیان هستی جهاندار شاه مقصور گردانید و تخم شقاوت در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از
چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود سهمگین که کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در
سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیره نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد
ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت حدادیکه شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در صحرا
دوچار شده جهاندار شاه را بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نمود
جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او
بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال
آرد و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که قضا
از مهرش وام نهاده بود تیر غیب هرمز بدنهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضه بهرامی قایم
کرده بخدنگ خاراشگاف نخچیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندار شاه را تنها دید سلسله
کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب منضم است
پوشیده ام

که معجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال صفر و سرعت وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترقبه را رایگان نگیری در اجرای این احسان پس از ین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندار شاه غافل از دستان روزگار و نیرنگ مدمه ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من در ین علم محتاج به تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار شاه از ین سخن بهم بر آمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی نا اندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار شاه برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجنه بخس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار شاه در آمد و برمرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهرو بانو شتافت تشنگی

تشنه شد از قالب گرامی دو	گرم در شد بقالبش دستور	بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت	بنشاط تمام با بانو	بر سر تخت گشت هم زانو

بهرو بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته در اندم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده باشتهٔ پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم هضم ضعف تمام در قوامش راه یافت و هرمز روزی چند بامیدی دست از و باز داشته مترصد صحت نشست تا آنکه بدر جهاندار شاه جمعی از امرا

پهلو زدن برابری کردن از لطائف و برهان
غیاث مقرنس بضم میم و فتح قاف و سکون را مهمله و نون و آخر سین مهمله عمارتیکه بصورت قرنا بضم قاف کرمنی کوه را گویند ساخته باشند

وسلاطین بطریق استقبال فرستاد آنها همه میرزا جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و دبدبهٔ جهاندارانه
در خدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه همت از دیدار فرزند نشاطمند گشته زر و گوهر بر فرقش
نثار کرد این بدین سر انجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانید از خدمت گیتی خداو مرخص گشته در مشکوی ملکی قدیم
جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر
آن بانوی کهن که بسمش جهاندارشاه را دلیل عشق بهرور بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل
شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو خود را بستر ناتوانی انداخت شوهر در حرم رفت کامرانی کرد
باتنی چند سرگرانی کرد * هر صنم کاندرین شبستان بود * خدمتش را چو زیردستان بود *
چو نهان نازنین کارآگاه * کاگهی داشت از شمائل شاه * سخن مختصر چون چندی برین وتیره بر آمد
بادشاه بحکم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش
گردون دون پرور و انقلاب هر سفله دست سری بر آورده و بهیم دولت آن حرام توشه بسر انجام انتقال
گرد لاجرم زوال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت نشسته و براسه فرمانفرمای ممالک گشته سکه
سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بمین عنایات ایزد بیچون

راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندارشاه
از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد انیم هم مزحرام توشه لمحه در انجا درنگ نورزیده در کمال چالاکی
و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دو دام و هراس سگ و
صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شکاری دید
در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده است بال و پراو را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال

استاده ام برای خدمت تو حق
استادن مردانه
جانور غیر درنده
و ذکر او بالا گذشت

بکالبدش و آمد و از انجا پرواز کرده و در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیشگرفت بکمتر فرصت در باغی
نزل فرموده بر شاخ صنوبر بنشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاده
اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد در روشی از متعلقات و زکار سرای
کنار شهر در پای درختی در سایه سر و بساط پای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون
انداخته بود صیاد را بیگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود
سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را
بد و تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر فستان زان بخنین حیز با گردش بوط ساخته و از نیرنگ زمانه ستم آهنگ
اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه ع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش چون
تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری راهی صواب نمای دران ظلمت حیرانی
ره برون تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان از خصت شکر شکنی شکر داده باواز حزین گفت الحمد لله که
بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمهٔ نخستین بمقام استغراب آمده گفت ای طایر خجسته سخن بدانی که
ادای شکر چیزی در ازای نعمتی صورت بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک
گفت انچه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش
گوارا افتاده و روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که نخست چون پسته
همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام در باب صحبت ارباب
معنی بسر برده درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز ازان
نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که
صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحر نان گرم مربی برگان ایثار میکند گفتم هما از چه
همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سائر نعمات گوئی با استخوان خشک قناعت کرده گفتم

آفتاب از چه روشن است گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بیا من انزوا گفتم
غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بنج سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه روست
گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است گفتم
ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم سوم مردم در چیست گفت از قرین بد
پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن از این سخنان جاندار
شارک گفت که در حقیقت جاندار روی دلست درویش در اقصی غایت انشراح محظوظ گشته وجود او را
از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را
بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پژوهش از کردار باز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مؤاخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند
و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت تازیانه را ذریعه نجات او
گردانند متردد بودند و درین باب قضیه عرض دادن میخواستند آن درویش گفت ای خدا دوستان این جوان بچه جنایت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفالش رسیده بود در پای قصر
وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه گر
این بی صبر از نظاره جمالش هوش و صبر باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی
با خود داشت اتفاقاً شارک با درویش همراه بود و چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب
داشته صد تازیانه بر سایه اش زدند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در
خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهرور بانو بر بنجال وقوف یافته جهت
طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان
بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را

نظر چون بر جمال جهان آرای بهره‌ور بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست
روزیکه خورشید نخجش مقارن مرحلهٔ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ جان‌گسل که مشتمل بر کیفیت خود و
انتقال اجساد و کید هژبر بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهره‌ور بانو باز خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی ٭ آفتی کز سپهر گردش دید ٭ و ز قصهٔ خویش و غصهٔ دستور ٭ وان گرفتن
بچشم آهو جای ٭ سبزه بر سبزه گشتن آهوپای ٭ وان پریدن بشدت بهائی ٭ وصف شکارگان صحرای
بهره‌ور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال بختی ازنجیر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون گل بخندید
واز فرط اضطراب سر رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر بیارد که
هژبر زشت سرانجام جسد همایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ
این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان و سرمایهٔ
حال فراتر که دایرهٔ تأنی ببر دست توجه نگفتی آنکه تدبیر بهتر باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و
خصم شاه باز اوج توانائی عقده از رشتهٔ مقصود بسر نیشت تدبیر نمیتوان گشود بافعل عقل راهنما چنان
بسوی صواب دلالت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک
دوام پیش از پیش بتقدیم رسانید و بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فر بدت
رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچهٔ آنجنان گره و انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخ
نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب
غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید
بهره‌ور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر از صدد مساعدت و دهر از در گرو معاضدت خویش یافت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر نهاده پیش هژبر بدنهاد بسی لابه و تملق نموده نقش مدعا بروجه التماس بست
ازانجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع سپری شده بود و دهر از سر خرم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلب داشت

و بفرمود تا گاو میش فشرده قالبش را از جان بپرداختند و در نفس که توام نفس بازپسینش بود پیکر پاک و جثهٔ همایون
جهاندارشاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز
بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک امینی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شکار
رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق متوجه ساخته حکم نافذ صادر
کرد تا غزاله سگ صفت را دست و گردن بر رسن بسته بچاهی اندرون آویختند و منوی چون تهی دید شاه قالب خویشتن
بشتاب آمد برون مرکب خویش و رفت در هفت منظر خاقانی و پنج نوبت زنان بسلطانی و روز دیگر که
غزال مهر از دام خاور جسته و رکنام جهان جلوه کرد جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت آمده بار عام
فرمود پس از انحصار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از
استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا از حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از
زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سیه رویی هر دو مرد بر اقاصی و ادانی
وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن دو بدطینت را موقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه
ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و
جحیم فرستادند بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه برخور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون

چون قارون تحت الثری شتافت مصرع	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشورت بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

در ایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر مرد بلباس جهانداری برآمده بر اورنگ خلافت شرف تمکن
پذیرفت ازانجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و اداهای ناملایم که موجب
نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایهٔ فرصت لهاء خلایق

برگشت و از نحوست فتنهٔ خفتهٔ چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام برآورده بشغل خود
پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان
مملکت بود تاب بیروشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر این طریقه اطاعت
مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد جمعی فتنه دوست و
فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته بر وگرد آمدند چون اسباب
ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سر شورش آورد تا آنکه بیروی
بخت و تایید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورد و بصواب دید هواخواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آیین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقبال
کوشیده با هر مرد در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هر از ربلند پست فطرتی و بجوهری امر
مدافعتش بسهولیت فراگرفته دست همت از دامن کوشش و رگسست و بقای بقیهٔ ملک را جامهٔ مغتنمات
انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست و رینولا که جهاندارشاه فیروزمند بمین تایید سمائی
حرف وجود هر مز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت
جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده در بند آن
شد که خار و خس فوات خلل سگالان از گلشن ممالک و صحن چمن سلطنت اصفای امن و امان بخشید
و وجه درخنهٔ گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس
ملک را در آغوش کشید بنا علیه خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سگالان بالغ فرهنگ را
فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خردمندان پیکر چندان

ترفع از باب تفعل بمعنی بلندی مرتبه ۱۲ ... بفتح و بکسر نون بمعنی قوت و طاقت ۱۲ ... حوزه بفتح مهملهٔ و زای معجمه بمعنی ناحیه و میان مملکت ۱۲ ... ناس بنون و سین مهمله بمعنی مردم ۱۲ ... کافه بتشدید فا بمعنی گروه و جماعت ۱۲ ... انام بالفتح و نون بمعنی خلق ۱۲ ... استعلا از باب استفعال بمعنی بلند کردن ۱۲ ... اعلام بالفتح جمع علم نشان ... تسلط از باب تفعل ... ۱۲ ... سرکشی ۱۲ ... تخت و تاج ۱۲

چنان جلوه گر گردد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام
بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاری
اختر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود
والا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته و آب شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه
بحر تدبیر دانایان مرگاه را مستحسن داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدر و مامور ساخت و چون
حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت
سواد منشور قضا نشان پس که توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای
جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل
ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه نجابت و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و
وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ
صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه راست روان
حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ
دانای رموز روزگار و رنگ نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ رحمت فزای مشام حقیقت مرحله پیمای
طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عمومی
عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان است بر واقعهٔ غریب نادرت طراز و ماجرای عجیب
حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت کوه سواد بتقریب فرزندی و کامیابی مراجعت
فرموده پس از طی هزاران مصائب تردد و سرحد ممالک محروسه مخیم سرادقات جاه و جلال

گردانیدم از انجا که بیت	زمانه زنیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمن است

هرمز بد نهاد تحریک سلسلهٔ غدر نموده از روی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولائی

ل هدایت بالفتح یعنی
معمور و آباد کننده و استوار کننده
بیه گمراهی ۱۲ سه ضلالت
فهو المقصود ای پس آن مقصود است
مقصود ۱۲ سع تجافی باز
با تفصیل حکم ... و الا مرتکب
بفتح ... و بمعنی ... ۱۲
سع طیب ... وسکون
مجد ... معنی
خوشی ۱۲ ... این از
متعلقات خبرست که قول
شامل حال الخ ای کسی که
توجهات بادشاهی شامل
حال شخص بچنین صفات
موصوف یعنی بهرام خانست
براحوال چنان و چنین
آگهی بخشیده میشود ۱۲
ای حامله و بار آور
است ۱۲

شرف اختراع نموده ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل انجو دراه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدائی در دل بخت نقطه وار جا گیر دایره استدراک اورنگ آرائی و اکلیل فرمانروائی شد و متقلد امر جهانبانی بودن متمنای خود ساخت از انجا که ستاره بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازینجهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت یعنی از اغتنامات شمرده بسخت مذلتی شخص خلافت ساید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی سرانجام داد عمل هر مدبر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال با فراوان اثقال بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمد و از بار آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین متبسم ساخت غالبا این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد بله الحمد و المنة که کار جهان طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بغائله ریب و شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرسی در حال آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیر و وطن در کوی صاحب دولتان گیر خود را بدانسو انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و خدادانی حقوق تربیتهای و رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه فرو گذاشته بسابقه بسبب ضلالت از دایره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار

چنین امر ذمیمه که مخالف طریق و بنده ارسیت باشد که اکنون بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نمای
ریاحین آرزو چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیانست و تائیدات آسمانی بجمال فرخ مآل ما
شمائل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل تقیین که آن عمده خواتین منبع مقدار مراتب شکر و سپاس
مودی ساخته از آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد بروانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات
دیده حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس چهره عروس ارادت
و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی وانموده بتحریض و
ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدانسو در وقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را آتش جنگ بنجهت بدات
اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست این معنی را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانید و کیفیت نسبت قوی و اراده مستوی آن کرم و بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد
توقع چنانست که آن عظمت و دستگاه نیز گوش بر اقوال آن خطایان نامعامله فهم نکرده بشیوه ژرف نگهان و دوربین
برمآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت و انبساط
معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بعد فور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود
ابنای زمان خواهند شد و فتق اتساق و انتظام سائر مهمات ممالک کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق
گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خیالات و توقع آن برگزیده شمائل نگنجد بار از خواهد یافت و مراتب اخلاص و ارادت
ترقی و تزائد باد و توفیق الهی میمون او صوب اشعار و چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که
سیه مست جام غرور جاه و دولت بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کج بحش راست
بلیمو ناشناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و
غنوده دلی بنشیب و شتیر ضلالت و گوی غوایت فرو رفته جوابی که درخور قبول خداوندان خرد و شایان
شان و الا اقتدار نباشد بقید تحریر آورده بتبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر

کنایت از انجام کار ۱۲
فیصل کردن ۱۲
احراز بالکسر گرد نگاه داشتن ۱۲
بضم سین و رای مهملتین معنی زیانکاری ۱۲
۱۲

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ یاسمین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه
رقمزدهٔ خامهٔ گوهر فشان منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجه
خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عز و شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم بهر چه از در اوست
کان نه بد بنده را که در خور اوست * الحمد لله والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامل
سائر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام می بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار
بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایات
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
بفرمان تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَآءُ کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش
سلیمانی فرود آدیم عبرت انداز د بیت مرا ورا رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی * این
نیاز مند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای
خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و بامتناع طریقهٔ خلاف بودن
بمن نیاز و برگزیدهای درگاه احدیت را بجسارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل چه چیز
دیگر تواند کرد و بمضمون نامهٔ اسهل ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و
مرتکب ادا های سماجت انگیز که مکروه طبع اولوا الالباب است بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر
ارتکاب اینچنین امر ناملایم که مبدای خرابی خلائق و منشای تخریب بنیان علائق دوستیست از آنست که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را اَنَارَ اللّٰهُ بُرْهَانَهٗ ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا در پیش

مسندآرایان بساط فرهنگ وقعی واعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب پیوسته بیک وتیره پذیرای نظم ونسق بودن رسم وآیین هر دور اقتضا نمیکند وارادت ازلی را که محوّل احوال کائناتست پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن وقواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ غریزیست برین تقدیر طریقهٔ برگزیده الفت که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد ووفاق که پسندیده‌ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان خلت ووداد را آبیاری موافقت ومرافقت تازه وسیراب می داشته باشند وسلوکیکه فیمابین شاهان والا مقدار زیباست مرعی وسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات آلهی را که چون شیر ژیان وپیل دمان بهوی مخالفت مستی آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلانند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته هنگام کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی وقوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد ست لهذا نگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت وکامرانی برطبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت وقدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی وغیرت گیتی ستانی دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه وتادیب آن بدبخت شور وگوشمال همراهان گمراهش بر ذمهٔ همت گردون نهمت متحتم ساخته تهیهٔ اسباب نبرد ومواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت وازهر گردآمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد وپس از انکه سامان این مهم وسرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون وتدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا دلاوران نصرت آگین وساعات ظفر انمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سیر برافراشتند وکوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سد سکندری میشگافت وزهرهٔ اسد در صحرای سرسبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند

و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی بر گلگون باد پای آهن سم که بجای جولان فراز کرهٔ اثیر بنفونست شد برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی

نهضت فرمود مثنوی	شهنشه سوی اعدا رفت بیرون	بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت بر صحرا کشیدند	نفیر چاوشان کز دور شود در
ز گیتی چشم بد را کرد مهجور	غریو کوسها از کوه بیل	گرفته کوه صحرا سیل در سیل

منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل آن بهرام نخچیر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت گرمی مشتی ادبر نگون کوکب کنایه از لشکر او بار بیکر او ست باقامت سوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بخت نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان تقاود برافراشت و مکانی از نبرد گاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بمین مصاف قرین شد بار تکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمن بیارا ست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیر یان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال تحریض و ترغیب و بند و بست و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد لذی پرداخت چون شهسوار یکتاز خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر زرنگار و زرچالشکر کرد شاه بر پیل پشت گرمی اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک معه روفی خود و گوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پای جهان پیما نظم
کوه پیکر صرصر تکی هامون گذار + نقرهٔ خنگ آهنی سم اشهب عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و سم
کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار + برآمده در میدان مردافگنی چون شیر یان و پیل دمان با فتح و ظفر
همعنان در آمده و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارزار و قاعده شناسان وغا

بهمین وتیره بسیار تقسیم فرموده و ترتیب صفها نموده و هنگام رزم را از الویهٔ نوان ظفرنشان گلشن هم بهار گردانید
و خود در دل قلب چون جان کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان
نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کام طلبی قیام ورزید بیت دو لشکر ز بر
شد آراسته و شد از دمها پاک برخاسته یکبار از طرفین کوسهای رویین کاس چون رعد نعره های کوه شکاف
زده زهرهای رویین تنان آب میکرد و بانگ گاودم سمندان پولاد سم در بر بهر هنر نشان رستم جگر رقص آورد
و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قدم چون بر روی خدنگ بهمن نگهان خم یافت و سفیر تیر
که قاصد جانبازان بود از خانه بر آمده بیجا با سوی سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان خجر نیمروز گرم
تبارک نافته مغز از کاسهٔ سران بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب بسان نگلوده شده
رود خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق در
سحاب پدید گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در ان سراگاه عافیت سوز زره منهل دل
جگران برده از تشنه لبی بر آسوده گردان قومی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش
گشاده و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ حسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشته دل دلاوران
بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طایر روان برنایان
از هیبت چقاق چاق تیغ از قفس قالب پریده در اوج هوا پرواز گرفت و گوپال گران بر بال یلان خورده بند
گردن گنده چون کرگدن در کشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر ان نشسته و معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد
تازیان بور رنگ از بس شنا و ربحر خون برنگ ناگ گلگون گردید و صفیرهٔ صوت وه از سفالین پشتهٔ زمین
صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان که دران معرکهٔ دار و گیر و داد پهلوی نور
شهی در شکست و از صدمت صدای گور که کوه شکوه رویین تن ناف زمین از جا رفت مثنوی

چنان گرم شد آتش کارزار	که از نعل اسپان بر آمد شرار	تفنگ کمان رفت در مغز کوه

فشافش کنان تیر بر هر گروه
زبس خون که گرد آمد اندر مغاک
ز شوریدن نالهٔ کرنای
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز غریدن ژنده پیلان مست
گره در گلوی هژبران شکست

جهاندار شاه جهان چو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بور گیتی نورد بر انگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی

بهمش خود را قربان کرد مثنوی
بهر جا که بازو برافراختی
نزد بر سری تا نیند اختش
دو دست آوریده بکوشش برون
سر خصم در پایش انداختی
بهر جا که شمشیر او کار کرد
بهر دست او تیغ الماس گون
نشد بر تهی تا نه پرداختش
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده بر کاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده بر بنهونی خنجر راست زبان بسوی گورستان بازگشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت برافتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهان شاه را
جهاندار شاه بیدار بخت بتائید

آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سر بلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

باده کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت ● مثنوی ● چو بر دشمنان شاد شد کامگار ● شد از
فرخی کارش چون نگار ● بشکر خدا روی بر خاک سود ● که فتح از خدا آمدش در وجود ● چو کرد آفرین داور
خویش را ● بسی گنجها داد درویش را ● جهان را ز دشمن تهی کرد جای ● بآرامش و رامش آورد پای ●

عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری

راستروان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و هم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سبک سیر پا بهرام خان باستر داد مواهب و عطایای خویش کوشیده و دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سائر متعلقانش بسبب و داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل بر آمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و تا مند پردگیان ستر عفت سر کلاوهٔ نام و ننگ را از دست نهشته بقانون متواریان سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که نبی بشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بد اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدان نسان بتبدیل نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقامات سیر کرده های راه روان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد بشکرخنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب بتشبیه آفتاب مانند مرغ بار بشتی آتش رخسارش را سپند عقیق بخط خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش

ك رامش بکسر بمعنی عیش و خوشی ۱۲
آرامش بمعنی سکون و قرار ۱۲
آمده و اینجا بمعنی بمعنی بسیار و خوشی
مناسب بمعلوم میشود ۱۲
ك مشکوی بمعنی ایوان و ارگ
ك خلخ بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست
فرخار بالفتح و تشدید ثانی نام شهری
بنسبت اجداد پدری و مادری باشد ۱۲
ك تالیف اصوات بمعنی پیوستن آوازها چنانچه رسم سرایندگان است ۱۲
ك طریق راه ۱۲
ك عقیق بکسر دو قاف بمعنی خطی سرخ ۱۲
ك جزع بفتح اول و سکون ثانی مهرهٔ سیاه و سفید ۱۲

نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر نمودی مثنوی

بهر ناوک غمزه که انداختی

شکاری ز روحانیان ساختی	لب او چه لب شور بازارها	درو قند و شکر بخروارها
گلی بود در بوستان ناشگفت	همان نرگسی در چمن نیم خفت	می لعل در جام ناخورده بود

نسفته دُری دست ناکرده بود

مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسیار نکو بها پیرا آسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده و الا گهری بجهت چند آنکه در راه شیر دوش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از نسوان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصد بر زبانش حواله فرموده فرستاده چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی مردهٔ صدساله را جان می‌بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ ختن و تاتار آهو میگیرد و غنچه در چمن بموی پای بوسش پیوسته دهن از جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را بارخش سنجد به دیده وران دانند که پله اش از سبکباری بگردون رسید مثنوی چو زلفش در آید ببازیگری ٭

بدام آورد پای کبک دری	چو برقع براندازد از روی خویش	به بندد جهان را بگیسوی خویش
چو برمه کشد گیسوی عنبرین	بیک مو کشد ماه را بر زمین	زنخ را چو برسازد از زلف بند

بآب معلق در آرد کمند

با اینهمه در علم موسیقی معلمیست اول و فلاطونیست ثانی به لحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی را اول بچنگ آرد و چون زخمه برگ عود زند زهره را لبسان عود بر آتش حسرت سوزد مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ٭ در آرد برقصش بیک بانگ چنگ ٭ چو ساقی بود ور نباشد حرام

چو مطرب شود نوشش بریزد در جام؛ همانا از بدو ایجاد این نرنگه گون فسانه هیچ پری پیکر با اینهمه لطف سیرت
و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نپذیرفته بمبالغه تکلف کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ
در شان او صادق می آید تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ
بهره مند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که از شوخ چشم مست بسهو نشست و دامن گل نشاید که او بار ازین نشست
مثنوی جز آئینه کسی کم دیده رویش؛ بجز شانه کسی نگشوده مویش؛ جمال او ز گل دامن کشیده؛ که پیراهن ز بدنامی
دریده؛ چنین گوهر ثمین سرو نوآئین بجز شاه سکندر نگشوده سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را
در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید یا درش انمعنی را صرف روزگار خود دانسته بلاتعلل روانه درگاه
والا سازد جهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت
با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله نگنجد اظهار اشتیاق و
آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن
بانوی عالی مرتبت رسید بعنوانیکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش انمعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش
پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندار شاه ساخت و از هر جنس اسباب و قماش و
امتعه و پرستاران پری شمائل بقیاس گرفت و نوای خویشتن بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودج
بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست
از دامان تحمل گسیخته بدانسو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت
بری از کلفت نقصان جادو نگهی که با دلبین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج روا آورد
و فهمی کج دیکه تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهربند نطق برنیامده که او با صورت مدعا
آشنا میشد و آداب شناسی که بحفیظ رشتهٔ ادب بیک نظر از خانه بند مژه بیرون نمیفرستاد و باوجود طبع آبستن بهزاران
معنی دلکش بر خواهش مشتری ناطقه او سخن ارزانی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاهد شاهان

چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پرکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخته و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بر آن داشت که باده چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و برگ چنگ بناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده بختی ببوی کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از نهیب هراس مانند گرد دیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب جلوه‌گاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بوده بمینا یافت بر سبیل پورش صراحی را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد سانگین چون ما فی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بیحجابانه بگرم جوشی در آمده غنچه سینه‌اش میل شگفتن نمود از بیحجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود مثنوی

چنان باده در نازنین راه یافت	که زو شرم را دست کوتاه یافت	بافسونگری چنگ را برگرفت
فسونش به دیو و پری در گرفت	ازان نغمه کاندر پریخانه شد	سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه اوان نخست از لب بلب برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را برم تازی فریب داده به یکبار توسن فولاد سم را در برکهٔ نقرهٔ خام پوییه آورده چست در میدان مباشرت گوی کامرانی بدر برد و پسته حرب مغز بسته دهان را بالضرب شکسته زوبین نژاد خندان گردانید مثنوی ۱۰۰

شه چو از نقش چین پرند گشاد | قفل زرین ز درج بند گشاد | گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت | دُر ناسفته را بمرجان سفت | مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهره ور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلنار و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهمنفسی ناله و زاری

بهره ور بانو چندی عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بمزاحمت انباز و مساهمت انباغ مراغهٔ ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث انمقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته سر خود به پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب پیمود و در غیاب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان آن بر جگر نهاد و بجهت انکه دمی فریبی کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در انروز از غایت نزد ماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سرنشهٔ بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بهانه بود از معاینهٔ انحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بید باغی با چنین طره اش تا تار گردید تخیلی از روی غضب بانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بد انسان نگاه گرم و قهر بروی چمن کرد که گل از همسایه بسان غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی دیده برد و خت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هوگی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بذله خوانی نمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان بهم پیوست اندوه گشت

چنان رنگش بگردید و ز جا شد | که یک یک تار زلفش از هم جدا شد | ز خشمش باغ زهرآلود میگشت
نسیم اندر دماغش دود میگشت

چون از گلگشت چمن خاطرش بتنبیت بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گرد غم غنچه دل

بگشاید اتفاقاً سیر کنان بر لب چشمه سارى رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون
باده طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان
ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شگفته مثنوی

		چشمه افروخته چون آفتاب
خضر چو خضراش ندیده بخواب	جلوه گر از جملهٔ گلها شمال	گل شکر از شاخ گیا با غزال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه
و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست
آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند
و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در انمحفل طرح
سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فرا دور چادر بام پاسبان موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و دُر
تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان
ریاضت کوش و فقر گزینان نه هدکیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده و در اندک ایام از بس تالم و
تحسر لبان از رشتهٔ سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل
دگر و شاه داشت با وجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت
غیرت با تنهائی درساخته با آتش اندوه بسوختی مثنوی

		گه از جور فلک دلتنگ میبود
گهی با بخت خود در جنگ میبود	به تنهائی نشسته در شب تار	همه شب تا سحر بگریستی زار
شبش تا صبحگاه این کار بودی	بر ورزش کار بس دشوار بودی	جنیبت را برون راندی زانبوه
گهی در دشت بودی گاه در کوه	شبانگه باز گشتی سوی خانه	نشستی هم بآیین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو قد شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	انی رایت دهرا من هجرک القیامة

سوگند بدان سلسلهٔ همین سیاهی که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه منست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غریق خون منست و از بس اشک ریزی شاخ افزای آب عمان و رو کش جیحون آن صبا گواه و ستاره آگاه است که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خندها که نزد و بر هوا هر شب چه گریه ها که نکند اگر راز شیدایی عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از گمتهٔ روزگار جسته حالتم بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده در وان راه محبت مصرع شمه از داستان عشق شور انگیز ماست بیغایانه بتکلف غیبکه درین دو روزه هجران بر من آواره دشواریهای انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبذی ازان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نا شنیده فرد هر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت مرا ازان نرگس جادو تهمت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من یکبار بر خیزد و اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن ام نیست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت تست نقش دوستی هر بی سر و پا در نسبت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را دران محل تصرف باشد رباعی

مهرت عارضیست که جای دگر شود	عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم	عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
		با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

بهر تقدیر بحکم آنکه مصرع عاشقانرا نبود چاره بجز دلسوزی بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر باب دیده شسته

ازین کار بوا جبی نکنند و کاری که بتکلف دران چندان نمایند ۱۲ شه یعنی عشق تو در دل از ابتدای زمان شیرخوارگی در آمده و وقتی از من بیرون خواهد شد که جان از تن بیرون رود خواهد رفت ۱۲

اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و هر نقطه‌اش
مانند سپندانه سوخته آتش سینه نشست بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آیین جور و شیوه
جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشمم آن شمشاد سهی فریب ادا در خرام آری فرد چشمه چشمم مرا ای
گل خندان دریاب * که بامید تو خوش آب روانی دارد * یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین
دو روز چگونه چون ماه کاسته‌ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته‌ام نسبت اگر بتنگی عنکبوت
بر تنم پیچد بسان فتیله‌ای تاب بعجز در مانم و اگر مور بپایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خبر بنطق
باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود اینقدرم نام و
نشان هست که هست * ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست * خدا را خود بگو که بدین رنگ
چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نقش زنیم یارب آن دل خار خصالت موم آسا پذیرای رخنه
گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خسته‌ایست بالال
لطف که لطیفه‌ایست روح افزا مبدل شود فرد عماری‌دار لیلی را که مهر و ماه در حکمست * خدایا در دل
اندازش که بر مجنون گذار آرد * زیاده برین کلک مشکین رقم ریشش از دود دلم چون کلاله‌ات مشکین
گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهر و بانو صورتحال خویش در کارگه تمکین سنبل رمز
و ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا ابیات چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت * بحقوق خدمت ما
عرض کرد برکرمت * بنوک خامه رقم کرده سلام مرا * که کارنامه گردون مباد بی رقمت * نگویم از من
بیدل بسهو کردی یاد * که در حساب خرد نیست سهو در قلمت * منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک
خدیو زمین و زمان که از هر حرفش رایحه غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان همای اوج
کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین
کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فضل همای

بگل و خار بیک وتیره مبذول بودن فیض سحاب باغ و بیدا بنهج عام فائز شدن شیوهٔ
عزیزی و شیمهٔ جبلی ست اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری
عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف مخصوص احم
فرماید نزد خرد شگفتے نباشد و بدیع نبود مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ٭ در ازای این
خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیهٔ چابک خرامان جادهٔ خیرسگالیست از
این مسکین دیگر چه می آید فرد چون رسد بنشو عزت زآسمان عز و جاه ٭ خاکپا از جز دعا گوئی چه یارای
جواب ٭ نکتهٔ چند مبنی بر شکایت هجران و مومی بر سعایت حرمان که ابراز آن محض بذل عنایت در
حق من پی سپر صحرای اندوه و الم است نوک تیز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی
مریم زندگی بخش سپردهٔ جانان سرانگاه بیکسی و افتقار است گشته بود و واسطهٔ افتخار این هیچمقدار شد
شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب بیابان ناکامی را
نه از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقهٔ تسلیم است
چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه ع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ٭ آنحضرت را تازه سودای ابتهاج بود و خیال
در سر پدید آمده و چمن بهار فریب خویش را بی زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهزار قدر صد
نافه تا تار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر قدس جا کرده و خود را
محل محفل همایون داشتن و آخر کار برقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری
و منافی شیوهٔ رضا جوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالهٔ خسته سودا خرمن جگر خیمه بصحرا زده
از روی مسکینی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده درینصورت بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این بیچاره
ناکامی لابد مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون انطباقی داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
٭ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ٭ این قدر نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار مغرور

۱۲ ع ای مرد کار
ع مخل بضم میم و کسر خای
معجمه و تشدید لام بمعنی خلل
کننده ۱۲ ع شد دست
بگریبان زدن کنایت از
بچاک کردن گریبان باشد
۱۲ ع لابد لفظ عربیست
مرکب از لای نافیه و بد بضم
موحده و تشدید دال بمعنی
علاج و چاره و گریز باشد ۱۲

نسبت محبت شده میخواست دربن باب از راه حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت درمیان آورده
از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذارند درصورتیکه طرز استحسان آن آئین جمال حسن وقوع
پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن را بر کرسی نشاندا عقل اندازه شناس رخصت
نفرموده که مخالف قانون ادب بوده از حد ادب تجاوز کرده از دائرهٔ تسلیم خارج اقتدار نظم گفتگو آئین
درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتم نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرده جانب حرمت فرو نگذاشتم
بلی از ینهمه نتیجه تقسیم ازلیست که یکی پس ازینکه در راه مهر و وفا بمنزلهٔ پا سوده همه تن تسلیم شده باشد از زمانه و
امید بوی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شوراب سرشک و خوناب دل آید و دیگری
فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بیخ انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار
جام بخت مالامال مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
اکنون بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه وقت بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته
بیاد بزم والا خنده‌ام مهر جان پرورست و دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردمک
مردم آسا در دیدهٔ پرآبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست که اینخاک نشین
کوی غربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده انگشتک این پرسشهای رسمی رستگاری بخشند و
از بار نوازشهای بندبانی یکبار سبک ساخته از تکلیف بینوائی هر پاره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی
تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمنای خاطر دست از زیر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بروی صحرا سر دهد و
لاله وار از آتش سینه شعله بر دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین باد
ابر آسا قدم پیش نهادن منافی طریقهٔ بندگی دانسته تا آنکه سوسن صفت زبان آور و هست غنچه بسان لب از نطق بار بست
باد مشکبیز طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آئین و الا باد و پیالهٔ صحبت بدخواه دولت
خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر بدام انده مراد تهی و سرنگون بماناد رفتن جهاندار شاه نزد مهر و بانو

۳ بمعنی فکر کردن در حقیقت
۴ بسو خود کرده و این فعل
۵ ناشتا شکستن یعنی چیزی وقت صبح خوردن
۷ مصدری ای جدا کردن
۹ دربان ادرست

چون خاقان خسرو گوش بر مضمون مهرآمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشق‌ور ره آگهی یافت پا پس از رکاب استقلال در کشید و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوب در دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد زیب شتافت و بستان با دصبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسید گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره‌مند گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد مرزنجوش وش او سرمهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیده چشم همچشم میان دامن در جیب و آستین ریخت و حینیکه خسرو سایهٔ اقبال بر آن سروجویبار جمال گستر او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از عار غازه و وسمه بر گشته و سر البسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حلهای اطلسش دوش

سبک از دانهای گوهرش گوش
بزیر پهلو از خاکش نهالین
معرا عارض از زربفت برقع
عذار نازکش از خشت بالین
معطل گردن از طوق مرصع

با آنهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه بر رشتهٔ مژگان می‌شمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات بارید و اداهای شاهانه که از قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده نهجی در آفتاب محاذی آن ماه ایستاد که سایهٔ هما فر فرق همایونش بپای نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق ع خسارهٔ محمود کف پای ایاز ست بهرور بانو بسکه فراست کامل و دانش والا داشت معانی مغز بدعا راه برده از اقصی غایت ادب آب تشویر فرو رفت و آنچنان که شایستهٔ طریق خرده دانی و خرد شناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از سپهر استکمال مراتب منت گر دگشت و فاخته وار بانزا بر بر سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بخط تسلیم

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شد سبیل صلح را پذیرگشت و بقیه عمر از میکده مراد در خمخانه امید باده بکام مقصود
بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که تشنه لبان غصه گیتی را حاصل حیات و خیر زندگانی نیکتر از آن نباشد سبو
لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانه خراب اساس و خرامیدن او بچمن زار
جنت و برگرفتن پیمانه طهور از دست چمانی رحمت و نثار نمودن بهره و ربانو بنقد روان در راه
مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دمدمه آگین هر مرحله ابد
بمقتضای انقلاب هر دوار و حرکت سپهر پرحیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرورنشینان ثبات عمر
نااستوار که چون سبو آب قصر وجود شان ببادی برپاست اگر همه کسری و قباد است آخر از دنیا بر خاستن
و علائق حواس کم وفا بریده و روابط پیکر هیولانی گسسته بیکسانه بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن
از قوانین مستمره و مراسم مستقره دیوان ارادت است رهبران سرابستان خاک را ازین شعبده کده مست اسلیم
تهیدست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشغله هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جستن
بخلوتگاه فنا افراختن از مستحمات عالم امکان است فلک بر خاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه
نور دیده نوروزی در کار جهان زند و آنچنان سر سرکش جمستان سرور بمالد صرصر اجل از پا اندازد خسته
گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز
ندای کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمه کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ مشاهد
نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و لوا آگاه و روزنان بیدار باطن تهیه اسباب رحیل پرداخته و بعهد
ودوارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب وصایا بالمقصود گردانیده گفت ع هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن بیوفائی دهر سفله (بالکسر جاپسی گردان ۱۲) مزاج و بیمهری گردون دون و بی ثباتی عمر
آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از مهر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر
و حاشیه خاطرت (جوانی ۱۲) پذیرای رسم نگر دیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

قصوی بالضم بسیار دور صاو مقابله دور و دوالف مقصوره منتهی نهایت ۱۲
چمانه طهور بفتح جیم فارسی کاسه چوبی مراد از پیاله شراب طهور باشد که در آیت کریمه وسقاهم ربهم شرابا طهورا مذکور است و طهور در لغت بمعنی پاک است ۱۲
چمانی بالفتح ساقی ۱۲
سو آب کنایت از ناپایداری ۱۲
متمره تمام شد پیمانه متمم ۱۲
بنف و ذب ۱۲
وفانی ... ۱۲
... ۱۲
وصایا بالفتح جمع وصیت ۱۲
... جهان ازاده ۱۲

سعادتمند بندی پذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون گوهر سعادت اند بی بهره مباش و محتاج که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالی باشی هوشدار تا از تر کتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را از بنیان دارد و درین سیمیا خانه که عدمیست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جامی ارستان وهنت از لوث کشمکش و ست کسان منزه گردد عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگونه داد آرایشی تازه ده که هر آئنه این معنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و در تربیت احوال ارباب تیغ که کشت کشور بر آبش سبز نتوان یافت بازنگیر که جوهر تیغ رائگان شمردن و تیغداران چون تیر بر تاب کردن همانا برانیخوبی هر بیست مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه ٭ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ٭ مملکت از عدل بود پایدار ٭ کار تو از عدل بگیرد قرار ٭ عدل و هد کار جهان را نظام ٭ گفتم اگر گوش کنی والسلام ٭ پس از انکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضه قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازه نسبت و پایه حالت جداگانه جواهر و اهر و صایا ارزانی داشته مثنوی بخواست پس بهر و بانو را بوداع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و ازین دار و لگیر و سرای غدر و تزویر کوس رحیل کوفته به بهجت آباد فردوس انتقاض فرمود بهر و بانو اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثه جانکاه و شنوخ چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از قرابه چشم و شیشه دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن نگرامی ریاحین ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز نمطیکه از اثر تیش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره پاشید از سینه اندوهگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست ٭ بی گریه تلخ در جهان کیست

چندان ز غمش بهر نالید | کز نالهٔ او سپهر نالید | اما در آخر کار از انجا که از نامده

مهر بهرهٔ وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذشته از بهر تکمیل اسم مهر و وفا تهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه فراقی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود درست کرده و جامه و تن بغالیهٔ گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عارضهٔ اضطراب و آلودهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانید رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا برنگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند ❁ از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار بر دهن زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسهٔ اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد درخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بینندهٔ را هم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پیوند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای بزنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین در هم شکنند مثنوی

بگرفت فلک ستاره باری	بنشست جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست	از ماتم شان جهان بجوشید	صد فتنه ز مان زمان بجوشید
غم سوخته دل و ن یگان یگانرا	ماتم کده شد جهان جهان را	اعیان خدم و اکابر امم بقانون

پسندیده و آئین برگزیده تکمیل لوازم تجهیز و سر انجام اسباب جمیل آن سکجزام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن بر گ و ساز سفر ناگزیر آن سر فراز جویبار مهر و وفا و نورس نهال آبسال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود

۱ غالیه گونه گونه ای خوشبوی مرکب از مشک و عنبر و کافور و غیره چنانچه سابق گذشت ۱۲
۲ زمین و زمان بدانکه هر گاه که لفظ زمین و زمان مستعمل شود معنی آسمان باشد ۱۲
۳ سپهر کحلی آب سرمه رنگ ۱۲
۴ پیوند سپید و سیاه کنایت از روز و شب باشد یا مراد از آسمان و زمین ۱۲
۵ کنایت از [illegible] ۱۲
۶ [illegible] ۱۲
۷ [illegible] ۱۲
۸ [illegible] ۱۲
۹ [illegible] ۱۲
۱۰ [illegible] ۱۲

مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش بهیئتی که از مشاهدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر بسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نوآئین عمل نادره کاران و منتهی علم محبت را بیک مقام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این ویرانه آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند ای نشوار خرومند المحه چشم حقیقت بین دل بکشا تا بنگری که رشحهٔ جام اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یُدْرِکْکُمُ الْمَوْتُ بر ساغر تهمتن و کاوس و جم و جگونه ریخته است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بتارک حال همه نشینان کون ریخته جهان و قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دائرهٔ میان و لب بر سر هیچ و پیمان دهر و دور سپهر چو زلف شاهد جعد رنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر هانی پیدا و بر بی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر حجتی هویدا سرو را با وجود راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر

مثنوی	هیچست همین نو و کهن را	بر هیچ مپیچ خویشتن را
بر چرخ مناز و بر نعیمش	بر صبح مپیچ و بر نسیمش	سیلاب غمست در سرورش
طوفان بلاست در تنورش	اینجا شجری نشد برومند	کش باد فنا ز پا نیفگند
اینجا همه رخت خانه نیل است	دستان همه نوحهٔ رحیل است	تا چند فنا پسند بودن
بر هیچ نظاره بند بودن	نیرنگ فناست پرده بشگاف	سیمرغ بقا مجو ازین قاف
تو آبله پای و کاروان تیز	برخیز ازین گریوه برخیز	هر چند مقام دلپذیرست
	زین مرحله کوچ ناگزیرست	

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است

المنة لله که این نگارنامهٔ محبت انگیز که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فرودین است بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته دانی راسر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد بلاغت عهد هند حسن جو شستهٔ این دست به پیرایهٔ پارسی و درایهٔ دری آراسته در محافل جمال جلوهٔ استحسان داند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطامی کشید بدین رنگ نگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه ‌ ‌ بگرفت نگار جاودانه
بتخانهٔ هند را درست این ‌ ‌ ناموس هزار پیکر است این
گل کرد ز من بهار دانش ‌ ‌ بستم به سخن نگار دانش
هر معنی ازو چو آب در جو ‌ ‌ هر نکته ازو چو تاب در مو
هر نقش ازو گلیست پربار ‌ ‌ هر برگ ازو لبی بگفتار
این گل که درو هزار باغ است ‌ ‌ آبش ز رطوبت دماغ است
آنرا که سری ز نکته دانیست ‌ ‌ داند که چه ریزش معانیست
این گل که ببوستان بهار است ‌ ‌ از من بهار یادگار است
زین بزم که روزگار باقیست ‌ ‌ گر من بروم ترانه باقیست

اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فریش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت چرا که شرم همین آیدم ز کردهٔ خویش * چه ماشطهٔ کلک تهی مغز

من بنوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش نوآئین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر
و عقد لآلی ریزه خزف و سوزن سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیر که سیر چشمان مائده فیض و
سیراب دلان منهل معنی توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود
و مآل بچه انجامد لیکن ازانجاکه ازینکه سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت
علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامهٔ تیره دل و تنگ ظرف که از بس
نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دری و آهوگیری را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند خبر شیوهٔ مهربانی
و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استطلال
بظل ظلیل آن بزرگ نشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت
بر نطق گزیده ازانجاکه خاموشی مردانرا واسطهٔ وقع و وقارست و نادانرا وسیلهٔ عزت و اعتبار
این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی بکار ری بکن چون خامه
خویش * بشو از چشم سر چون نامهٔ خویش * زبان را گوشمال خامشی ده * که هست انجه هر چه گوئی خامشی به *

خاتمة الطبع

بهار دانش و بینش حمد گلستان پیرای آفرینش ست که نخل مکونات آبیاری نوالش شاداب
و ریانست و درود و ثنا و تحیت بران گل سرسبد رسالت و گلدستهٔ بوستان نبوت و بر آل و عترت
اما بعد بر ضمیر منشیان بلاغت نشان پوشیده مباد که درین آوان کتاب لاجواب مسمی به بهار دانش
من تصنیف عالی دستگاه منشی عنایت الله آمکاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه که مناقب
دالایش از قاف تا قاف رسیده و محامد عالیش از ماه تا ماهی واصل گردیده در مطبع نامی گرامی جمهور جناب
منشی نولکشور صاحب سلمه الوهاب واقع کانپور بماه اکتوبر ۱۸۷۹ع باهتمام تمام حمید خصال الاله پشتیبان لطف حسین (?)
آرایش طبع نگارینجه مشتریان گشت

۳ خزف بفتحتین سفال ریزه (?)
و بفتحتین سفال (?) سرسفال
۱۲ سه سوزن
یعنی بر سر (?) و سر
نوران و احسن (?) بزرگ
اه بر ماب سه
بلوران و نقیض (?) از دوار
سه بر ماب
بیتین بر ماب (?)
ما ز دو کنایت از عیب جو
۱۲ منتخب ۵
هرزه درا بکسر و فتح
دال مهمله بیهوده گو
چه درائیدن بمعنی
آواز کردن ست
و جرس را بهمین جهت
درا گویند ۱۲ از خیابان
۱۲ غیاث اللغات

۱۴